



رمان: طلسم آبی

ژانر: تخیلی، معمایی

نویسنده: Aramis. H | کاربرانجمن نگاه دانلود

ناظر: moon shadow^^



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است جهت دانلود رمان بیشتر خلاصه :

رمان راجب یه جنگل دور و جادویییه که پدر ملکه برای انتقام از دخترش طلسمی به اسم طلسم آبی رو اجرا میکنه و تمام موجودات کم کم تبدیل به سنگ مرمر آبی میشن، دختری که به گفته خودش همزاد یکی از این موجوداته برای کمک و نجات جنگل به اونجا میره در این راه اتفاقیایی میافته که گذشته اون دختر و همزادش رو فاش میکنه...

خب دوستان این اولین رمانیه که تو سایت میزارم امیدوارم خوشتون بیادمقدمه:

اینبار او عذاب میکشد... در این جهان یا درجهانیان دیگر همه تاوان اشتباه های خود را خواهند داد، وقتی آبی بی کران چشمانت تمام دشمنان را فراگرفت تو نجات خواهی یافت!

پارت 1...

در چمنزار قدیمی در جایی که دیگر انسانها فکر میکردند وجود ندارد، زندگی در جریان بود گیاهان و موجودات آنجا همه زنده و مشغول زندگی بودند.

گیاهان آنجا سرسبز و آمیز و موجوداتش افسانه ای بود.

زیباترین نما را از سرزمین، از آن ملکه افسرده بود.

این ملکه، زیبایی خاصی نداشت نه ظاهر زیبا و نه حتی باطن زیبا را که بر ازنده یک ملکه باشد. برخی از موجودات میگفتند حتی جادویی هم ندارد برخی هم میگفتند او ملکه واقعی نیست و این صدد در صدهمه رابه شک انداخته بود.

تنهایی و ناراحتی ملکه افسرده را هیچکس ندید هیچکس به این نکته دقت نمی کرد.

روزها میگذشت و کم کم امنیت جنگل به خطر افتاد، ولی مانند همیشه ملکه افسرده هیچ عکس العملی نشان نمیداد اینبار قضیه جدی بود. حیوانات هر کدام حرفی میزدند به عنوان مثال یکی میگفت: دوران حکمرانی ملکه تمام شده!

دیگری میگفت: او خود مسبب این ناامنی است.

..شاید نیاز داریم ملکه ای جدید انتخاب کنیم.

..من هم موافقم!

اینگونه سکوت جنگل از بین رفت. انهابه نشانه اعتراض برای ملکه جایگزین انتخاب کردند تا ملکه مسئولیت پذیر شود.

یکی از سربازان خبر رابه ملکه داد: بانوی من، اهالی جنگل...

ملکه با اشاره دست اجازه پیشروی حرفش را نداد و گفت: تنها می‌بگذارید.

اینطور که به نظر میرسد باز ملکه بیخیال است. حیوانات عصبانی شدند و به طور جدی جایگزین را معرفی کردند. جایگزین او کسی نبود جز "شیر" او مغرور بود اما تمام وظایف رابه خوبی می‌شناخت و می‌توانست آنها را به خوبی نیز اجرا کند.

روز تاج گذاری فرار سیدملکه افسرده بابی اعتنایی شاهد از بین رفتن حکومتش بود.

مراسم با سخنرانی شامپانزه آغاز شد: ماهمه اینجا جمع شده ایم تا با تاج گذاری پادشاه جدید را برگزار کنیم.

سپس از ملکه خواست تا تاج را بیاورد، ملکه نیز چنین کرد، تا بتواند تاج گذاری را ادامه دهند در حالیکه شیر به نشانه احترام خودش را خم کرده بود، ادامه داد: آیا تو قسم می‌خوری بعد از این وظایفی که در قبال یک سرزمین داری را به خوبی انجام دهی؟

-: قسم می‌خورم.

شامپانزه: قسم می‌خوری در صورت نیاز جانت را هم فدای مردم کنی؟

-: قسم می‌خورم!

قسم هایی که باید توسط شیر خورده میشد و حرفایی که باید توسط شامپانزه زده میشد همه به پایان رسید تا اینکه موقع گذاشتن تاج بر روی سر پادشاه جدید شد، هنوز تاج روی سر او قرار نگرفته بود که ناگهان حمله دشمنان شروع شد.

حمله برخلاف تصور چنین شروع شد، ابتدا تمام جنگل را ابرهای سیاه پوشاند و جنگل کاملاً تاریک شد، بعد تمام درختان بی حرکت شدند و خاص بودن آنها از بین رفت، موجودات افسانه ای تبدیل به سنگ شدند و فقط حیوانات نرمال و معمولی به همراه ملکه افسرده بود که هیچ اتفاقی برایشان نیفتاد.

بعد چند روز شیر با عصبانیت وارد محل زندگی ملکه شد و به او گفت: تو که هیچ اهمیتی به جنگل و موجوداتش نمیدی حداقل بذارتاج گذاری کامل شه تا من همه رונجات بدم.

ناگهان برای اولین بار ملکه شروع به حرف زدن کرد و گفت: متوجه نیستید نمی‌شود.

شیر با تعجب پرسید: یعنی چی؟ چی همیشه!

ملکه جواب داد: نمی‌شود کسی غیر من سلطان جنگل شود من تنها راه نجات این جنگل هستم.

شیرکه اصلا از حرفهای ملکه سردر نیاورده بود رفت تاباقیه حیوانات راهی برای نجات جنگل پیدا کنند. در راه متوجه شد که تمام گیاهان طبیعی به رنگ آبی درآمده اند. با حدسهایی که زده بود مطابقت داشت؛ وقتی به حیوانات رسید گفت: فکر کنم مادچار طلسم آبی شدیم.

حیوانات با شنیدن حرفهای او جا خوردند  
-:قرنهاست که این طلسم از یادرفته بود!

ولی حالا ناگهان چرا اتفاق افتاد؟ یعنی پادشاه ظالم برگشته؟

بعد اتمام مکالمات آنها سکوت مهیبی تمام جنگل را فرا گرفت راه چاره ای نیست شیر به یاد ملکه افسرده افتاد، حرفش درست بود تنهاراه چاره خود اوست.

”

پادشاه ظالم پدر خشمگین ملکه افسرده بود که بعد قرنهای گذشته تاخشم خود را دامنگیر دخترش و تمام موجودات جنگل کند پارت 2...

به این ترتیب تصمیم گرفتند پیش ملکه افسرده بروند و از او خواهش کنند تا پدرش را آرام کند، اما ملکه طبق معمول آنها را پس زد و گفت: تمایلی برای دیدار پدرم ندارم.

جای هیچگونه اعتراضی به آنها نداد. حیوانات ناراحت و ناامید به خانه های خود برگشتند. نمیدانستند که چگونه گیاهان و بقیه موجودات رانجات دهند فیل: اگر همینطور پیش برود تمام ما از بین خواهیم رفت و برای همیشه سنگ باقی می مانیم.

سکوتی که تمام جنگل را فرا گرفته بود ترس بیشتری ایجاد میکرد، یعنی راه چاره چه بود؟ در جنگل به طور مخفیانه جلسه ای گرفته شد، فکر میکردند کار شیر است اما او آخر از همه آمد و پرسید: "اینجا چه خبره؟"

حیوانات شروع کردن به حرف زدن هر کدام چیز دیگری میگفتند  
-: کار تو نبود؟

شیر: میبینید که من آخرین نفرم!

-: یعنی کار کی میتونه باشه؟!

-: من!

همه به طرف صدا برگشتند، این صدای یک انسان بود. تعجب کردند و گفتند: چطور تونستی به این جنگل بیای؟

جواب داد: همونطور که اجدادم میتونستن بیان من همزاد هستم.

آهوباتعجب گفت: همزاد کدام یک از ما؟!

او جواب داد: این و نمیدونم ولی من هم مثل اجدادم همزاد یکی از این موجودات این سرزمین هستم وقتی پیش انسانها بودم متوجه شدم که این جنگل به مشکل برخورد و از اونجایی که میتونستم با کمک چشمهای همزاد شاهد این حادثه باشم برای کمک او مدم، حالا باید راجب طلسم آبی به من اطلاعات بدین. بعد شنیدن حرفهای حیوانات به فکر فرو رفت. طوطی: باید با ملکه ملاقات کنی.

چطور؟

طوطی به همراه حیوانات ماجرا را تعریف کرده و به او مکانی برای اقامت معرفی کردند. شب رادریکی از خانه های بانمک و جالب چوبی یکی از حیوانات گذراند، صبح فردا به همراه طوطی ای که تازه با او آشنا شده بود به قصر ملکه که بر عکس بقیه قصرها اصلاً باشکوه نبود رفت با دیدن ملکه جا خورد، چون آنطور که فکر میکرد نبود به ملکه بودنش شک کرد، با قدم های پراز تردید به ملکه نزدیک شد به پنجره بزرگ قصر رسید، ملکه که داشت طبق معمول بیرون رانگاه میکرد تازه متوجه آمدن همزادش صورتش را کمی کج کرد و نگاهی انداخت همزاد با دیدن چهره او برقی از چشمانش گذشت و با خود گفت: یعنی واقعاً این ملکه ست؟!

با برگشتن صورت ملکه افسرده از صورتش بیرون آمد و با کمی تعجب و مسمم بودن گفت: من او مدم تاجنگل رواز طلسم آبی نجات بدم.

ملکه مانند همیشه هیچ عکس العملی نشان نداد. این کار او باعث شد همزاد عصبانی شود اینبار بالحن تند و صدای بلندی گفت: حالا میفهمم چرا هیچ کدام از حیوانات تو رو دوست ندارن تو حتی به خودت زحمت ندادی با پدیرت صحبت کنی اپارت 3...

در حال برگشتن بود که صورتش را برگرداند و گفت: من خودم این جنگل را نجات میدم مثل اجدادم، شاید اون موقع هم ملکه و یاپادشاهی مثل تو بودند که اجدادم مجبور بودن خودشون دست به کار بشن.

با گفتن حرفهایش احساس سبکی کرد و از آنجا خارج شد، ناگهان ملکه دهن باز کرد و گفت: تو هم نمیتوانی کاری کنی همانند تمام حیوانات و موجودات اینجا، شما هیچ یک نمیتوانید از پس او بر بیایید تنه راه حل منم.

همزاد با تعجب برگشت و گفت: منظورت رو نمیفهمم؟

و باز هم چیزی که دیده میشد سکوت همیشگی ملکه، همزاد عصبی و متفکر به سمت خانه ای که میمون هابه او هدیه داده بودن تاملتی رادر آن بگذراند برگشت. کمی که از قصر دور شدند، متوجه شد حال طوطی خوب نیست. -حالت خوبه؟

طوطی: آره

-اما اینطور به نظر نمیاد بهتره بری استراحت کنی! بنابراین باسرازی زیاد اورابه خانه خودطوطی بردوگفت که مدتی رآنجااستراحت کندوراه خانه راپیش گرفت. راه رادرفکروخیال میگذراندکه ناگهان شامپانزه ای باویزان شدن ازشاخ وبرگهای درختهانزدیک شدوخودش راروبه روی او انداخت. همزاد کمی جاخورد و ازتخیلاتش بیرون آمد. شامپانزه گفت: توچطور میتونی باماحرف بزنی چون وقتی جنگل و این چمنزار هادچار طلسم آبی شدن هیچ کس نمیتونه خاص بودنش رو حفظ کنه، حتی من! همزادکنجکاوانه پرسید: مگه توچه فرقی بابقیه حیوانات داری؟

شامپانزه جذبیه ای به خودش گرفت و باحالت مغرورانه ای گفت: من برخلاف تمام موجودات اینجابسپار جذاب هستم.

باشنیدن این حرف، همزاد باحالت گیجی نگاهی به سرتاپای او انداخت بیراه هم نمیگفت او بسپار بانمک بودو کمی هم جذاب. همزاد دهانش راکج کرد، یکی از ابروهایش رابالا انداخت و باحالت تائید سرش راتکان داد. شامپانزه ادامه داد: راستی ازخونه کوچک وباصفای من لذت ببر!

درحالی که به یک طناب که از ریشه هایه درخت است آویزان بودبه نشانه خداحافظی دستش راروی پیشانی اش گذاشت و باحالت سلام پلیسی تکان داد، وبایک حرکت دورشد. همزاد باشنیدن حرفهای اولبخنزد زیرا آن خانه ای که تبدیل به اقامتگاه کوتاه مدت او شده بود، خانه ای مجلل وباشکوه بود! کمی بعدچشمش به مقصدش خوردکه ناگهان ماری افعی ونسبتاً بزرگ روبه رویش سبزشد، باافتادن مارکنارپایش ازجاپرید وچشمانش گردش. باتعجب گفت: توکی هستی؟

مار باصدای فیس فیس گفت: تو باید خودت رومعرفی کنی چرا به اینجا اومدی؟ باوجود طلسم آبی امکان اومدن یک انسان معمولی نیست.

من همزاد یکی از این موجوداتم اسمم هم سسیلیا ست اومدم برای شکستن طلسم به شما کمک کنم.

-اما... اوه تو نمیدونی نه؟

چی رونمیدونم؟

-اینکه قبل از هرکاری همزادت را پیدا کنی.

همزاد؟ در همین فکرها متوجه اطرافش شدانگار خیلی وقت بودکه مار افعی رفته، بایک دنیا فکر وخیال به داخل خانه رفت و سریع خودش رادر رختخواب انداخت و خوابید. صبح همینکه از خواب بیدار شد اولین چیزی که بیاد آورد حرفهای مار بود. باهمین فکر روزش راشروع کرد، قبل از شروع جستجو باید آماده میشد، جلوی آینه ایستاده بودونگاهی به خودش انداخت. موهای عریضان ومشکی، انقدر بلند بودکه باوجود دم اسبی بستن آنها باز هم تازانوهایش بودند، چشمهای نسبتاً درشت وکاملآمشکی، مژه های بلند، بینی متوسط، لبهای بانمک شکل، اندامی پراملاغر. چطور میتوانست چنین ظاهری رادر این موجودات پیدا کند.

:- اووف واقعا چطور؟!

به یاد حرفهای پدر بزرگش افتادم (خاطره ای از کودکی اش) در حالی که کنار تخت خواب کوچکش نشسته بود و مثل هر شب برایش قصه میخواند او گفت: در آن جنگل سحر آمیز موجودات ظاهری کاملاً متفاوت از مادارند، اما وقتی طلسم هاشکسته شوند حقیقت ها آشکار میشوند. به خودش آمد و گفت: این یعنی باید قبل از شکستن طلسم بایک چالش واقعی روبه روم ... ارت 4...

سیسیلیا

بعد از آماده شدن راه افتادم، تابه خودم آمدم دیدم روبه روی خانه ی یکی از سنجابها ایستاده م، به خانه ی درختی و یامزه با پشت دست چند ضربه ای زدم که ناگهان یکی از سنجابها با سرو صدای بیرون آمد و با عصبانیت داد و فریاد می کرد وقتی قیافه من را دید، متعجب شد و با حالت گیجی پرسید: تو اینجا چیکار داری؟

من بالبخند: دنبال همزادم میگردم چون بدون اون همیشه طلسم ابی روشکست.

سنجاب یک دست رابه کمر زد و با انگشت اشاره و شست دست دیگر کمی چانه اش رابه نشانه تفکر خار اندو گفت: فکر کنم میدونم کی میتونه به تو کمک کنه!

با این حرف هیجان زده وارد خانه درختی اش شد و با سنجاب ماده و زیبایی برگشت. روبه سنجاب گفت: ما باید بهش کمک کنیم که طلسم از بین بره.

سنجاب ماده با حالت کمی متعجب اول نگاهی به دست سنجاب که در دستش بود کرد و بعد نگاهی به من گفت: تو همزاد من انتخاب هستی؟

از حرفش به فکر رفتم تا حالا اینطور به موضوع خودم و این جنگل فکر نکرده بودم که ادامه داد: پس باید منو تو تنها باشیم.

از این حرف تعجب چندانی نکردم ولی اینکه باید تنها باشیم یعنی موضوع مهمیست. باتکان سر رضایت خود را اعلام کردم و با او به سمت خانه درختی اش رفتم نزدیک که شدم لبخندی زد و گفت: من چطور وارد خونه ی تو بشم. و بعد با نگاهم به خودم اشاره کردم، سنجاب ماده که تازه متوجه مشکل شد با خون سردی تمام گفت: یعنی هنوز خیلی راه مونده تا بتونی ذره ای به شکستن طلسم فکر کنی! با تعجب و حیرت به او خیره شدم تا خواستم زبان باز کنم و دلیل کارش را بپرسم خودش گفت: میدونم راجب چی فکر میکنی؛ تو همزاد هستی درسته؟!

باتکان دادن سرم حرفش را تائید کردم که ادامه داد: بخب این و باید بدونی که تو به عنوان یک همزاد تنها تواناییت دیدن با چشم همزاد نیست تو میتونی قبل از اینکه تماسی با همزاد داشته باشی به هر سازی از حیوانات تبدیل شوی، به عنوان مثال حالا میتونی به اندازه من تغییر سایز بدی.

نگاهی به خودم انداختم و بعد به سنجاب انگار اینبار هم از چشمانم پرسش را خواند که  
بالبخندگفت: کار خاصی نیست پارت 5...

با این حرفش انگار متوجه چیزی شده باشد خندید و ادامه داد: هر چند تو انقدری خاص هستی که این ها خاص  
به نظر نیان، حالاتها کاری که باید بکنی اینه.. چشمات رو ببند و تمرکز کن و نفسای عمیق بکش.

انگار از قبل این را میدانستم و فقط منتظر اشاره او بودم که ناگهان چشمانم را بستم و ذهنم را خالی کردم  
تنها چیزی که دیده میشد تاریکی بود به سنجاب فکر کردم و بانفسی عمیق چشمانم را باز کردم. به طرز  
واقعا جالبی منو سنجاب هم قد شده بودیم تغییری در قیافه و اندام ایجاد نشد و فقط همانطور که سنجاب گفت  
تغییر سایز داده بودم. وارد خانه ش که شدم سنجاب دیگر بر ایمن بلوط آورد از اینکارش لبخند زد،  
مرا یاد پیرزن همسایه م انداخت وقتی به خانه ش میرفتی هنوز ننشسته بودی که قهوه و کیک شکلاتی  
آماده روی میز قرار میگرفت. سنجاب ماده که لبخند تمام نشدنی من را دید گفت: این خواهرمه سو.

بالبخند به سو نگاه کردم و گفتم: من هم سیسیلیا هستم او هم لبخندی زد و سرش را تکان داد.  
در کنار خواهرش نشست و روبه او گفت: میسی بهتره شروع کنیم.

به سنجابی که تازه فهمیدم نامش میسی است نگاه کردم که گفت: سو امواج توانایی هات رو بررسی  
میکنه اون میتونه بفهمه که تابه حال از کدوم یک از اونها استفاده کردی و کدوم رو حتی حس هم نکردی.  
با این حرفش به سمت سو برگشتم و نگاهی متعجب به او انداختم که گفت: البته هر موقع آماده شدی میتونیم  
شروع کنیم.

با وجودیکه از این حرفها تعجب کرده و کمی هم ترسیده بودم ناخود آگاه گفتم: آماده م

از این حرفم جاخوردم اما میسی و سو خوشحال گفتند: چشماتو ببند و روی مبل دراز بکش

من هم همین کار را کردم. راستی یادم رفت که بگویم به طرز عجیبی دکوراسیون خانه های حیوانات در این  
جنگل مانند خانه های انسانهاست. چشمانم را که بستم همه جاتاریک شدن ناگهان خودم را در یک خاطره  
ناآشنا پیدا کردم کنار پنجره خانه م ایستاده بودم در حالی که یک دستم به چارچوب پنجره دست دیگرم به  
لیوان قهوه بود اما چیزی که بیرون پنجره میدیدم جنگل بود جنگلی جالب و عجیب با موجوداتی که  
تنها در کتابهای کهنه که در کتابخانه قدیمی خانوادگی من قرار داشت دیده بودم همه شاد بودند و از چهره  
هایشان خوشحالی پیدا بود. به یک زوج از همان موجودات نگاه انداختم، مرد کمزنش را گرفت و او را بایک  
حرکت بالا برد و در هوا چرخاند. بچه های کوچکی از همان موجودات کنار دریاچه در حال بازی  
بودند و هر از گاهی روی هم آب و خاک می انداختند. شیر زیر سایه یک درخت خوابیده بود و درخت که  
انگار شباهت زیادی به انسان داشت بایک شاخه پراز برگ سبز به او باد میزد و هر دو لبخند بر لب داشتند کمی  
دورتر موجودات عجیب دیگری با صدای بلندی میخندیدند و می دوییدند. بادیدن آنها هر لحظه لبخند من  
نیز پررنگ تر شد تا خواستم به لیوان قهوه ام نگاهی بیاندازم... چه میدیدم اینکه دست من نیست لیوان  
قهوه کجاست پوست سفید و عجیب دستم من را دست پاچه کرد و هر دو دستم را با تعجب بر انداز میگردم که



ناگهان دستم به سمت صورتم رفت بادیستپاچه گی و هول به صورتم دست میکشیدم صورت استخوانی که احساس میکردم متعلق به من نبود، در همین ترسها صدایی آشنا شنیدم صدا واضح و واضح تر شد تا اینکه چشمانم باز شد و سنجاب هارادر کنار خودم دیدم. بانگرانی به من نگاه میکردند سو: حالت خوبه؟

:- آره

کمی اب به من دادند بعد خوردن آب حالم بهتر شد و نشستم سو با چشمانی که ناراحتی و پشیمانی در آن پیدا بود به من خیره شد و بعد نگاهش رابه زمین دوخت گفت: تقصیر مننه باید قبل از شروع میگفتم که قراره خاطره ای بیاد بیاری که تورو به همزادت متصل کرده و کمک بزرگی به تو خواهد کرد.

لبخندی زد و گفتم: مشکلی نیست من خوبم، بهتره راجب توانایی هام بگین.

سنجابها هم متقابلاً لبخند زدند سو گفت: راستش توفقط از سه تواناییت بهره بردی.

پرسیدم: مگه قراره چندتا باشه؟

لبخندش پررنگتر شد و ادامه داد: هفت تا، مثل رنگهای رنگین کمان، توازه تا بهره بردی اول دیدن با چشم همزاد. گفتم: اینکه کار همیشه من بود

:- بله میدونم، تغییر سایز که به تازگی انجام دادی و... سکوت و دودلی ش برایم جدید بود یعنی چکاری که حتی خودم بیاد ندارم و اینکه گفتنش برای او سخت است. -: و چی؟!

سو: و اینکه تو بیماری رادرمان کردی کاری که تنها همزاد تو میتونه تو این جنگل انجام بده،

متعجب تر از قبل به فکر فرو رفتم اما من کی همچین کاری انجام دادم که خودم هم به یاد ندارم. ... پارت

6 میسی: واقعا یادت نمیاد؟!

از سوالش جا خوردم.

:- چطور فهمیدی نکنه میتونی ذهنم رو...

لبخندی زد و سرش رابه نشانه مثبت تکان داد.

:- باید حدس میزدم.

سو: مابهت کمک میکنیم همزاد رو پیدا کنی

:- راستش تا اینجاشم کمک زیادی به من کردین.

تنها امیدم این بودباشکستن طلسم میتوانستم جبران کنم. به سمت خانه برمیگشتم که باصدای فیلی صورتی رابه سمت صدابردم وفیل بزرگی را دیدم تابه حال یه فیل از نزدیک ندیده بودم پس باخوشحالی به اونزدیک شده ودستم را روی اوکشیدم :-میتونم باهات آشناشم؟

لبخندی زدوبرگشت به سمتم .خدایاچرا لبخندهایشان اینقدر تلخ و دردآلوداست ازکی اینگونه بود.به پیشانی ام ضربه آرومی زدم وباخودگفتم:احمق ناسلامتی طلسم شدند.

صورتی راکه بالاگرفتم باقیافه خندان فیل مواجه شدم انگارداشت حرف میزد ومن درافکارخودم بودم .لبخندزورکی زدم وبادهنی که به قصدلبخندکج وکوله شده بودگفتم :نگفتی اسمت چیه؟

سرش راتکان دادوگفت:فیلیپس هستم ازآشناییت خوشحالم» ناجی»

ناجی؟! بازهم یک لقب قهرمانانه به من دادندچقداین حیوانات رادوست دارم من هم به نشانه خوشبختی سرم راتکان دادم وگفتم:منم سیسیلیام

سرش راتکان دادوگفت:تاخانه همراهی تان میکنم ناجی.

باشنیدن دوباره کلمه ناجی باتوجه به اینکه گفته بودم سیسیلیامهستم اخم کوچکی کردم وباسر جواب مثبت دادم به راه افتادیم .به خانه که رسیدم از اودعوت کردم به داخل بیاید :-میتونی بیای تو

لبخندکه بهتر است بگویم پوزخندی زدوگفت:من یک حیوان معمولی هستم ومانندشمانمیتوانم تغییرسایز دهم.

بعده خودش اشاره کرد. ازحرف مسخره خودم احساس خنگی بهم دست دادولی باحفظ لبخندروی لبم از اوخداحافظی کردم ورفتم داخل .انقدرگشنه وخسته بودم که سریع به سمت آشپزخانه دویدم ومیوه

هارابه دهان بردم .بعدازاینکه احساس کردم سیرشدم به سمت اتاق خواب رفتم هنوزروی تخت قرارنگرفته بودم که بخواب رفتم،درخواب دیدم کودک هستم ودراتاقی راباز میکنم با باز شدن درپدر که داشت کتابی راباعینک مطالعه ش میخواندبه سمت من نگاه کردلبخندزد.من به اونزدیک شدم کتابش راکنار گذاشت من رادرآغوش گرفت وگفت:امروزخیلی بیشتر از همیشه بهت افتخار میکنم ،توجون یه حیوان بیگانه رونجات دادی درست مثل مادرت دل پاکی داری

مرامحکم تربغل کردوخنیدم.

چشمانم راکه بازکردم صبح شده بود. باباه یاداوردن خوابم حس کردم خواب نبود،به نظر میرسیدگوشه ای ازخاطرات گذشته رابه یادآورده ام.بعدچندلحظه که خواب آلوده گی از سرم پریدسلولهای مغزم هشدارداد،چشمانم از شدت تعجب وهیجان گرد شد.

:-«خودشه من یه بیمارودرمان کردم ،من جون یه پرنده رونجات دادم.»

با عجله آماده شدم و به سمت خانه میسی و سورفتم. باهیجان میدویدم، شادی و هیجان برای سر نخ کوچکی مثل این زیادی بود، خودم هم از این رفتارم متعجب بودم. به خانه درختی رسیدم، تغییر سایز دادم و وارد شدم میسی با تعجب به من خیره بود. باهیجان گفتم: فهمیدم چطوری از اون تواناییم استفاده کردم سو با خوشحالی آمد و گفت: جدی؟! اینکه خیلی خوبه حالا کی و کجا و چطوری؟

از سوالش که با سرعت و هیجان میپرسید خنده م گرفت لبخندی زدم. -دیشب خواب پدرمو دیدم داشت ازم برای نجات جون یه پرنده تشکر میکرد و این یعنی من از اون نیرویی که گفتین استفاده کردم.

میسی پرسید: پدرت چیز دیگه ای نگفت؟

با تعجب به او نگاه کردم منظورش از این حرف چه بود؟!،

سوالم رابه زبان اوردم. -منظورت چیه؟ پارت

7 میسی: منظورم اینه که راجب شخص دیگه ای حرف نزد؟ اون شخص میتونه ماروبه همزادت برسونه!

درحالی که مردمک چشمانم از کار افتاده بود و به جای نامعلومی خیره بودم، در فکر فرورفتم دستنم بهم حلقه بود. گفتم: مادرم!

سو و میسی به هم نگاهی انداختند و دوباره به من چشم دوختند.

سو: یعنی ممکنه اونم یه همزاد باشه؟!،

انقدر در فکر بودم که متوجه سوالش نشدم. بعد چند لحظه به خودم امدم و تازه بیاد سوال سو افتادم باحالت نمیدانم گفتم: مطمئن نیستم.

میسی: خب پدر بزرگت پدر مادرت بود یا پدرت؟ -: هیچکدوم

هر دو از تعجب دهانشان باز مانده بود چشمای کوچولوی گرد آنها بزرگ و گردتر شد، میتوانم حدس بزنم راجب چی فکر میکنن. لبخندی زدم و ادامه دادم: پدر بزرگ مادرم بود!

نفسی از روی آسودگی کشیدند انگار خیالشان راحت شد. لبخندم پررنگ تر شد: فکر کردین آدم اشتباهی م؟

میسی با حیرت گفت: تو ذهن منو خوندی؟

حالا حیرت او به من منتقل شد متعجب و هیجان زده گفتم: یعنی میتونم؟

هر دو خندیدند.

سو: باید خودت پی به توانایی هات ببری وگرنه تاثیری ندارن.

و چشمک ریزی زد. فهمیدم میخواندند مرا اذیت کنند.

:- دوست دارم شما بگین

سودوباره خندید: بدون شوخی بخودت باید بفهمی نه بخاطر تاثیر گذاری برای اینکه هر چیزی موقع خودش و داره و حالا وقت فهمیدنش نیست.

کمی بعد از خانه سنجابها بیرون امدم و به سایز قبلی برگشتم. بالبخند به خانه چوبی نگاهی انداختم گلهای ریزی که در اطرافش بود بسیار زیبا و خوشبو بودند. همیشه خانه هایی مانند این را دوست داشتم واقعاً یکی از آرزوهای من بود در چنین جایی زندگی کنم. خانه ماهم چوبی بود و زیبا اما بزرگ و بدون گل و گیاه، تنها گیاه حیاط متوسط ما یک درخت بزرگ و پیر بود با چمنهای کم حجم کف حیاط. پنجره ای بزرگ و زیبا در اتاقم داشتم که وقتی به او خیره میشدم، آرامشی وجودم را فرامیگرفت و منشع آن آرامش دیدن منظره از چشمان همزادم بود... آنقدر محو گذشته بودم که نمیدانم چقدر گذشت تا شاپرکی خاکستری به سمت آمده و مرا به زمان حال بازگرداند، بابر خوردن نسیمی خوشبو و آرام که باتکان خوردن بالهای شاپرک به وجود آمده بود لبخندی محو بر لبانمو نشست. با کمی تعلل انگشتم را بالا بردم و شاپرک روی او نشست، لبخند محو م رفته رفته پررنگ تر شد

:- سلام

شاپرک: سلام بانو!

با وجود این همه عجایب هنوز هم یادم میروم که اینجا کجاست! به همین دلیل از حرف زدن شاپرک اندکی حیرت زده شدم اما زود موقعیت را درک کردم به هر حال اینجا چمنزار یا همان جنگل اسرار آمیز من است.

پارت 8

:- دلم گرفته

این حرف را با بغض و سری افتاده گفتم، برای همین شاپرک نگران شد و پرسید: حالت خوبه بانو؟!

از اینکه گفته بودم دلم گرفته س و او دوباره میپرسید حال خوب است یانه باید طبق عادت همیشه م کلافه میشدم اما در عوض از شنیدن بانو گفتن های مداومش کنجکاوانگهی انداختم سرم را کمی کج کردم، بایک ابروی بالا رفته و دهنی که به تمسخر و کنجکاوی کج شده بود، متعجب تر از او، پرسیدم: دلیل بانو گفتنت چیه؟!

جواب داد: برای احترام گذاشتن به شما بانو!

و سرش را به نشانه تعظیم پایین آورد با حالت گنگی به او نگاه کردم که وقتی بی خبری مرادید او نیز متقابلاً بانگاهی عمیق و پراز حرف به من خیره شد. کم کم احساس عجیبی بهم دست داد، نگاهش رنگ جدیدی داشت و همینطور نگاه من! با کمی مکث گفت: من جایی رو میشناسم که بهت آرامش میده

وبی حرف راه افتاد من نیز بی اراده با او همراه شدم. رفتیم تابه منظره ای شگفت انگیز روبه دریاچه ای بزرگ و زیبادرست روبه روی قصرملکه افسرده، گیاهان و شن های اطراف دریاچه به او جلوه دریای بزرگ و حتی اقیانوس عمیق رامیداد، از هیجان یادم رفته بود نفس بکشم بافوتی نفسم رابیرون دادم و در جواب شاپرک که پرسیده بود 'نظرم راجب منظره چیست' گفتم: 'فوق العاده س!'

همچنان محو منظره ی روبه رو بودم که شاپرک با ان صدای دلنشینش گفت: 'میدونستی برای پیدا کردن همزادت حتماً نباید باهات تشابه ظاهری داشته باشی!'

متعجب و گیج روی گرداندم، - یعنی چی؟!'

شاپرک: 'مثلاً یکی از اجداد تو همزاد قوچ بود ولی خودش خیلی لاغر و ظریف! متوجه منظورم شدی؟!'

باخنگی به او خیره بودم که با تک خنده ای گفت: 'منظورم اینه که همزاد تو میتونه هرکسی باشه یه میمون، یه پروانه، یه سنجاب و یا حتی یه شاپرک؛ هیچوقت به ظاهر اهمیت نده!'

این را گفت و دور شد، با خود اندیشیدم که او راست میگفت چطور در جنگلی که انسانها حتی از وجود او بی خبرند بدنبال همچیره ام بودم؟! با احساس کردن یک اشنالبنندی به لبم آمد، آرنج دستم رابصورت خمیده بالابردم و طوطی مهربان بر روی او نشست با همان لبخند پرسیدم: 'حالت خوبه شد؟!'

طوطی: 'اره عالی م! از این به بعد تنهات نمیزارم'

به دریاچه عمیق خیره شدم انقدر عمیق که توانستم آن حس آرامشی که از یادبرده بودم رابدست آورم چند دقیقه و شاید هم ساعت ها ذهنم راخلالی نگه داشتم تا اینکه طوطی به حرف آمد - هنوز تصمیم نداری باید از کجا شروع کنی؟!'

با حواس پرتی نگاهی به او انداختم و با درک سوالش به فکر فرو رفتم،

پارت و

اینبار هم صدای نازک طوطی افکار پریشانم رابره زد: 'بهترینیست قبل از هرکاری ذهنتواروم کنی وقتی نمیتونی به افکارت نظم بدی چطور میخوای نظم روبه این جنگل برگردونی?!'

بازم حق با او بود.

باگفتن: 'بهتره برگردیم خونه'

راه خانه با صفایم راپیش گرفتیم. بعد تمام شب فکر کردن و کلنجار رفتن با خود و افکارم بالاخره به این نتیجه رسیدم

-: 'بهتره اول هفت رنگ رنگین کمان رو کامل کنم، یعنی توانایی هامو کشف و ارتقا بدم،'

از این فکر احساس ابرقهرمان بودن بهم دست داد کمی باخودخندیدم و درحالیکه روی تخت سعی برگرفتن ژست یک ابرقهرمان بودم باصدای نازک و طوطی که مانند همیشه سوهان مغزم بود دستپاچه شده و از روی تخت به زمین پرت شدم. نگاهی به کدم میاندازم ،

-:بایدلباس مناسبتری باخودمیاوردم.

لباسی را بدست گرفتم و از سرناچاری اورا پوشیده وبه صرف صبحانه از اتاق خارج شدم. از زمانی که به این جنگل آمده ام گیاه میخورم، البته در این جنگل قبل از طلسم گیاهان نیزجان داشته اند و من حق ندارم یک موجودزنده را صرف کنم ؛به همین دلیل تنهامواد غذایی من میوه هاهستن، انقدرضعف داشتم که حس میکردم دوروزدیگرگوشت نخورم خواهم مُرد!

به محض رسیدن به میزصبحانه و دیدن میوه های شیرین اوق م گرفت ،من معمولا از غذاهای خنثی خوشم می امد ، منظورم غذاهای کم نمک وبی مزه است میدونید که چی میگم؟!

میوه های شیرین یاترش حالم را بدمیکرد. بیحال وبی حوصله تر مشغول خوردن شدم خیلی سعی کردم بالانیارم وموفق هم بودم.

طوطی باآن صدا کم کم برعصبهائیم تأثیرمنفی میگذاشت، طوطی:حس میکنم گرسنه نیستی!

\_:برخلاف همیشه اشتباه فکر میکنی ،من فقط دلم کمی گوشت نیم پزمیخواد.

جمله اخرراباحالت مظلومی گفتم! که یک مرتبه صدای اوق کسی را شنیدم ،هم تعجب کردم هم حالم بدترشد که مجبورشدم ازصندلی جداشده درحالی که دستم رابه صورت محار روی دهانم قرار داده م به سمت سرویس بهداشتی بدوم ! پارت 10

برگشتم وباجیزی که دیدم شوک زده ایستادم چشمانم گردتر از همیشه شد...

پسری کم سن وسال شایدازمن هم کوچکتربالبخندمروزی سری به نشانه احترام تکان داد وباهمان ژست مردهای جنتلمن گفت:سلام... من اوادم کمکت...

پشت بند حرفش چشمکی زد و لبخندش را تجدیدکرد!

لبم به نشانه دیدن چیزی چندش اور کج شد -:تودیگه کی هستی؟!

پسر:دیشب صداتو شنیدم خلاف قانونه ولی طاقت نیاوردم واوادم؛

بعددرحالی که بانگرانی به من نگاه میکرد منتظر بود بیاد بیاورم،اماچی؟ آیاواقعا من چیزی گفتم؟!

ناگهان خاطرات مانند برق از ذهنم گذشتند:دیشب تب داشتم کمی از خوردن مداوم میوه ضعف کرده بی حال شده بودم درست بخاطر ندارم اما انگار واقعا من زیر لب گفته بودم کمک،

پسر:میبینم بهتری



سر درد دوباره به سراغم آمده بود، به نظر میرسید صبح با بیدار شدنم از خواب همه ی دردهایم را فراموش کردم اما بایادآوری دوباره بسراغم آمدند. اوچه میگفت؟! ...گفت خلاف قانون است! چی خلاف قانون بود؟ کدام قانون؟ متاسفانه ان ضعف لعنتی مهلت هیچ تحلیل دیگری یا به زبان آوردن افکارم راندا.

باحس سنگینی سرم از خواب بیدار شدم کنار تخت میز آماده شده بود، بادیدن محتوای میز بی اراده جیغی زدم و تندتند شروع به خوردن گوشتهاشدم. چندثانیه بعد صدای پایی امد و پشتبندش همان پسر بانگرانی نگاهی به من انداخت و بنظر خودش پی به ماجرا برد که ارام دست به بغل زده به چارچوب در تکیه داد.

بعد از خوردن غذا سر حال تر از همیشه پرسیدم: تو کی هستی؟ سمت چیه؟ برای چی گفتی خلاف قانونه؟ چی خلافه؟ کدوم قانون؟

با اشاره دستش ساکت شدم، خیلی خونسرد دوباره به همان حالت ایستاد: دوتا همزاد نمیتونن همزمان تو جنگل بمونن.

خواستم حرفی بزنم که اشاره زد ساکت بمانم؛ ادامه داد: دیشب وقتی صداتو شنیدم فکر کردم نفسهای اخرته و نوبت منه اما..

صورتتم راکمی کج کردم و باخود گفتم: خودخواه!

:- در ضمن اسم من "سونار" همزاد یکی از این موجودات ولی اینطور که بنظر میاد همزاد من تبدیل به سنگ شده و من فقط میتونم صداهای تو و همزادت رو بشنوم. پارت 11

در حالیکه احساس بدی به اونداشتم حس اینکه او میتواند برای من کمکی شاید بزرگ نه ولی در حدی که سرعت عملم را زیاد کند باشد، خوشحال شدم! چشمان مشتاق و خیره ام راکه دید با تک خنده ای پرسید: تصمیم تو گرفتی!

:- منظورت اینه که کمک تو رو میخوام یا نه؟! باخود گفتم: خب صد درصد بله!

ولی خیلی بی ربط پرسیدم: چندسالته؟!

تعجب کرد!

در واقع زیاد هم بی ربط نبود قذبلند و هیکی بود، ولی قیافه بچگانه ش از لحظه اول باعث کنجکاوی من شد.

بعد چندثانیه جواب داد: از تو بزرگترم.



ورفت درحالی که به نظر ازپله هار د میشد باصدای بلندی طوری که من بشنوم گفتم: آماده شو برای ماجراجویی، شکستن طلسم، بی خوابی و ترس. منظورش از ترس رانفهمیدم ولی از طرز بیانش پیدا بود چیز ترسناکی در انتظارم است!

بعد از آماده شدن به همراه طوطی و سونار به سمت خانه سنجابها رفتیم.

سونار: ببین! تو باید مثل یه کارمند تمام کارهاتو گزارش بدی.

ومن بی چون چرا به امید کورسویی کمک از جانب او گزارش رابه صورت شفافی تحویل دادم. در راه متوجه شدم او نه شوخ است نه جدی آدمی کاملانرمال!

اینکه همزادش تبدیل به سنگ شده حتما یکی از ان موجودات عجیب غریب رامیگفت!

بی اختیار در حال بررسی او بودم کنجکاو شدم که چرا به جای من او برای شکستن طلسم انتخاب نشده...

ناگهان به سمت برگشت: دلایشو خودت باید کشف کنی!

متعجب به او خیره شدم... یعنی تمام مدت فکر منو میخوند؟!

وقتی به خانه سنجابها رسیدم هر دو باتغییر سایز به داخل خانه رفتیم میسی و خواهرش خوشحال به سمت ما آمده

میسی: او ه سو ببین کی برگشته!

سو: خوشحالم دوباره میبینمت

وقتی از دیدن دوباره سونار اظهار خوشحالی کردند. دیگر چشمانم از این گشادتر نمیشدن، سونار بالبخندی بدجنس به سمت برگشت و گفت: همه چیز و خودت باید کشف کنی، خودت به وجود همزادت و من و یاحتی خودتو، پی ببری!

شاید من و میسی همه چیزو راجب توانایی هات و همزادت میدونیم اما اگه همینطوری بهت بگیم دیگه کار بردی ندارن.

:گیج شدم ...

یعنی میدوند او ای خدا پس بودندشون چه کمکی به من میکرد اگه نمی خواستن بهم بگن! اینبار میسی به افکارم پاسخ داد: ما راهنمایییت میکنیم شاید سونار کمی اغراق کرده باشه ما همه چیزو نمیدونیم ولی اونایی رو هم که میدونیم نمیتونیم مستقیم بگیم؛ او مدن سونار شانس بزرگی برای تونه اون مربی خوبی میشه برات.



بالبخند بانمکش ناخودآگاه لبخند زدم سونار هم بادیدن لبخندم انگار حس کرد همه چیز روبه راه شد! بعد از حرف زدن باسنجابها بهمراه سونار به سمت خانه حرکت کردیم.

سونار: خب از کجا شروع کنیم؟

:- این که از کجا باید شروع کنیم رونمیدونم! حالا که تو شدی مربی من، تو باید بگی.

نگاهی زیر چشمی به او که غرق فکر بود انداختم، سونار را با لباس ورزشی و تیپ مربی گری تصور کردم! او به اصلا خوب نبود با شوک کوچولویی که از تصوراتم به من وارد شد اورا متوجه من کرد، با تعجب پرسید: خوبی؟!

زیر لب بله ای گفتم اندام لاغر او و قیافه بچگانه ش اصلا به مربی گری تشابه نداشت.

یک پای من داخل خانه وان یکی هنوز بیرون بود که شروع کرد به حرف زدن، پارت 12

: وقت زیادی نداریم! من تورا به متوجه شدم که این طلسم کهنه شده برخلاف بقیه چیزها که آگه کهنه شه فرسوده میشن، به طلسم آگه کهنه بشه محکم تر و غیر قابل نفوذتره!

ناگهان به صورتم نگاهی دقیق انداخت و پرسید: اصلا تو کی اومدی که هنوز هیچ کاری نکردی؟!

حس کردم کمی عصبانی شده به خودم امدم و جواب دادم: یک هفته!

کلافه ادامه داد: درسته این طلسم فقط یک روز قبل از اومدن تو اجرا شده ولی این به هفته پیشرفت زیادی داشته اینطور که بنظر میاد کمتر از یک هفته جنگل و همه ی موجودات متفاوتش با خاک یکسان میشن شاید هم حیوانات و موجودات معمولیش هم نابود بشن!

شوک زده از جایم برخوامم

: اوه وای خدایا، وای خدایا! من تو این هفته وقت تلف کردم؟ واقعا که چقدر بی مصرفم شاید من منتخب نباشم شاید اصلا تو منتخب باشی یک هفته من وقت رو هدر دادم حالا به هفته باید از هر صدم ثانیه ش استفاده کنم...

همانطور که راه رفته و حرف میزد، قصد ادامه دادن داشتم که سونار دستام را گرفت و مجبورم کرد ساکت شوم. بعد خودش آرام و شمرده گفت: چیزیه که شده تو منتخب شدی و این هفته رو وقت تلف کردی حالا با چرت گویی اعصاب هردومونو داغون نکن، ببین تو سه قدرت از هفت تا رو داری چهارتای دیگه رو باید تا آخر هفته کشف کنیم.

ومن به آخر جمله اش فکر کردم «کنیم» حداقل یکی بجز حیوانات بود که کمکم کند!

\*\*\*

بابی حالی روی میل نشستم، با حرص و عصبانیت به سونار نگاه کردم با کاری که امروز کرد دلم میخواست اورا خفه کنم یا حداقل قدرتی داشته باشم که بعد از کشف کردن با کمک خودش، اورا میکشتم!!!

صبح زود که هنوز هوا روشن نشده بود با آب سردی که روی من انداخت بیدارم کرد

سونار: برای آرامش ذهنی و آمادگی کامل نصف چمنزار را باید بدویی!

،وقتی کار بی ربطش را پرسیدم با غرور و ژست مثلا خاصش گفت: برای آمادگی ذهنی اول باید جسمت آماده باشه!

زیر لب گفتم: پسره ی شیرین عقل.

اگر نیازی به او نداشتم تا حالا مفقود شده بود. با خودم تصور کردم: از بالای یه درخت پرتش کنم پایین؛

یا اورا در آب دریا غرق کنم و وقتی سرش را از آب بالا می اورم با صدای التماسهایش دلم خنک شود!

ولی حیف هم به اون نیاز داشتم هم بین خودمان بماند من قدرت کشتن اورا نداشتم.

با وجود اینکه سرش پایین بود گفت: با نگاه کردن به من ذهنت خسته میشه بهتره بریم تمرین بعدی! و پسوندش لبخند خبیثی زد.

الان باید عصبانی تر میشدم اما این هم بین خودمان بماند که من اصلا به کارهایی که انجام میدهد و حرفهایش توجه خاصی نداشتم انگار برایم زیاد مهم نبود.

بعد خوردن صبحانه دوباره به چمنزار رفتیم به حالت یوگا نشستیم برای تمرکز...

زیر چشمی اورا دید میزدم ژست به اصطلاح خاصش کاملا تضاد قیافه او بود. خیلی دوست داشتم افکارم را بلند بیان کنم و حالش را کمی بگیرم اما پشیمان شدم.

کمی به همین روال گذشت تا اینکه ناگهان ذهنم خالی شد تمام رشته های افکارم به یک نقطه وصل شدن پوچی ذهنم کم کم مرا ادیت میکرد که همانطور ناگهانی از ارتفاع بلندی به زمین برخورد کردم تا به خودم بیایم طول کشید فکر کنم یک شب، زیرا وقتی بیدار شدم صبح و سونار کنار تختم خواب بود. به یاد روز

قبل افتادم من پرواز کرده بودم پرواز که نه ولی در هوا معلق ماندم، به یاد اوردم بعد از پرت شدنم از ارتفاع سونار به سمت من دوید.

سونار بیدار شد و پرسید: خوبی؟

فقط سرم را تکان دادم

-: من چجوری برگشتم چقد خوابیدم!؟

من اوردمت! فقط یه شب یعنی الان باید تمرین بعدی انجام بشه دیروز بیهوش شدی نمیدونم بخاطر ضعف جسمیت بود یاد هنت.

با این حرفش یعنی «ضعف جسمی» یادشکم افتادم سخت گرسنه بودم سریع دستم را روی شکمم گرفتم و به سمت اشپزخانه دویدم.

تمرین بعدی، باید از یه شاخه اویزون شی، بادستهای!

سر به زیر و بی حوصله به سمت شاخه رفتم

صاف و ایسا!

باشه.

اینجوری نه چوب خشکی مگه؟

بعد چند ساعت حس کردم دستاتم بی حس شده، خواستم بپریم ولی دستاتم مرا همراهی نکردن انگار با چسب چسبیده بودند به شاخه با فکری که به سرم زد ارام دستاتم رها شد پارت 13

بنظر مثل خزنده ها قدرت چسبندگی دارم! سونار:اره.

برای منی که همیشه عاشق پارکور بودم هیجان انگیز بود.

دو تا قدرت تو دوروز!

به سمتش برگشتم و گفتم: شاگرد خوبی داری.

و چشمکی از روی ذوق زدم.

در حالیکه یکی از شانسه هایش راماساژ میدادسری از روی تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

نگران پرسیدم: شونه هات چیزی شدن؟

فک کنم در رفتن یاهم استخواناش ترک برداشته... تو چقد سنگینی!

من که از حرفهایش نگران و نگران تر میشدم با جمله اخرش خیالم راحت شد و بیخیال گفتم: امیدوارم بتونم جبران کنم!

بالبندی گفت: اگه بتونیم طلسمو از بین ببریم می ارزه.

به خانه رفتیم، اینکه اینقدر سریع بدون هیچ حرکت خاصی، یا تمرین خاص، یاهم وقت زیاد، تمرکز بالا، بدون اینکه کاری انجام دهم قدرتهایم را کشف میکردم، کمی شک برانگیز بود!



سونار از اتاقش بیرون آمد، باز شانه هایش راماساژ میداد حسی میگفت من شانه هایش راماساژ دهم تا شاید بهتر شود اما سریع پشیمان شدم که خودش صدازد: میتونی عوض تشکر شونه هامو با این دارو ماساژ بدی؟!

..باشه.

وبگفتن همان باشه به سمتش رفتم دارو را گرفتم، جالب بود مانند داروهای گیاهی مادر بزرگ بود البته من هیچوقت خودش را ندیدم اما دارو هایش در تمام خانه کاربرد داشت، سرش را باز کردم بوی خوش اُرکید تمام خانه را گرفت من کاملاً عاشق گل اُرکید بودم موقع ماساژ چشمم به خالکوبی روی شانه اش بود.

بعد اتمام کار پرسیدم: معنی خاصی داره؟ توقع داشتم کمی بی حواس بازی کند و بگوید

چی و هان یا از این چیزها...

اما او تیز بود، سریع جواب داد: اره.

و این یعنی دیگه «نپرس» چون سونار اگر میخواست چیزی بگوید در همان یک جمله میگفت.

شب با فکر کردن به این دوروز و مشکوک بودن بعضی چیزها به خواب رفتم!

\*\*\*

صبح زود بیدار شدم ناگهان فکر شیطانی به سرم زد برای تلافی کارش باید جبران میکردم، پارچ اب سردی را برداشتم به سمت اتاق سونار پاورچین حرکت کردم حواسم کاملاً جمع این بود تا صدایی از من شنیده نشود که با صدایش پارچ اب از دستم افتاد و شوک زده شدم!

:جایی داری میری سی سی؟!

انقدر سرچایم ایستاده بودم که نگران سمتم آمد و مراروی مبل نشاند اب سرد که نزدیک پاهایم ریخته شد تمام لباسهایم را از پایین خیس کرد، از سرما میلرزیدم و توانایی حرف زدن نداشتم نقطه ضعف من سرما بود! پارت 14

حالم که بهتر شد نگران پرسید: خیلی ترسیدی؟!

..نه سرماه...

هرکاری میکردم نمیتوانستم از مبل جدا شوم سونار متوجه شد و مرا به اتاق برد.

لباسهایم را که عوض کردم، برگشت به اتاق متعجب بود

:چرا اونروز صبح اینجوری نشدی؟

به او نگاه کردم راست میگفت! خودم هم نمیدانستم شانه ای بالا انداختم، که چشمانش برقی زد و مرا متوجه خودش کرد سبزتیره!

من همیشه دوست داشتم چشمهایم رنگی شود اما پدر بزرگ میگفت چشمهای سیاه زیباتر است...

باز هم مثل همیشه با به یادآوری پدر بزرگ اشکهایم جاری شد امروز برای چندمین بار بود که سونار متعجب میشد از کارهایم

حالت خوبه؟

نزدیکم آمد و روی تخت نشست معنی برق چشمانش را نفهمیدم مهم هم نبود، اشکهایم که خشک شد متوجه شدم سونار زیادی به من نزدیک شده؛ کنار رفتم و پرسیدم: دوشش داری؟

اره، گل مورد علاقمه.

باز هم تیز بود! خالکوبی روی شانه اش گل ارکید بود که طرحهای نامفهومی دور تا دورش نقش بسته، تمام شانه چپش و کمی از بازویش را دربر گرفته بود.

به این سلیقه مشترک در گل باید شک میکردم اما اینجا جنگل اسرار آمیزی هست با طلسم آبی پس هیچ چیز نباید مرا غافلگیر کند،

سوالم کاملاً بی ربط بود اما او جواب داد، کنجکاوی امانم را بریده بود باز سوال بی ربط تری پرسیدم: چندسالته؟

29:

شوکه زده پریدم که به دلیل نزدیک بودنش دستم محکم به چانه اش خورد، ببخشید ارامی زیر لب گفتم که سرش را به نشانه مشکلی نیست چپ و راست کرده مانطور هم چانه اش را ماساژ میداد. واقعا به قیافه اش نمیخورد وقتی او را به چشم یک مرد ۲۹ ساله دیدم حس عجیبی به من دست داد، نمیدانم اما مثل حس معذب بودن در کنار جنس مخالف. در جامعه ای بزرگ شدم که دو جنس همسان بودن و هیچوقت معذب نمیشدم اما اینبار به کوچولو فرق داشت!

چشمانش عجیب شده بود؛

رنگ چشمانش برخلاف همیشه، برایم خاص شدند.

وقتی به خودم امددم دیدم او دیگر در اتاق نیست،

-یعنی چه اتفاقی برایم داره برام میافته؟! نکنه طلسم آبی شدم!

لبخند کوچکی زدم

-اوادم این سرزمین رونجات بدم خودمم طلسم شدم.

پاورچین از خانه بیرون آمدم کمی برایم عجیب بود که آن ادم زرنگ متوجه من نشد، راستش احتیاج داشتم تا تنها باشم و این سردرگمی عجیب را که مثل خوره به جانم افتاده را تحمل کنم و شایدم توانستم ذهنم را متمرکز کرده و مانند رویاهایم یک قهرمان باشم!

قهرمائی متفاوت حتی عوض نجات جان مردم، جان کسانی را نجات میدهد که وجودشان برای اکثر انسانها غیر قابل قبول است.

در چمنزار ها قدم میزدم گوش به صدای پرنده ها سپردم، همانی که بقیه فقط جیک جیک میشنون ولی در واقع بانگی از احساسات آنهاست. بیان تمام ناگفته هایشان،

پرنده ای بر روی درخت از جدایی دوستش مینالید دوستی که پرنده نبود، یکی از موجودات طلسم شده! او با سوز میخواند... آرزوی محال دوست را، میخواند چگونه به شوق پرواز در آسمانها خانه ساخت، اما بالی برای یاری با او نبود.....

بادی سرد و زمستانی کل وجودم را پر کرد، دیروز اوایل پاییز بود اما حالا چنان سرد شده انگار، انگار، وای خدای من!

تمام آسمان را مه های غبار آلود و آبی در برگرفت، هر لحظه آسمان بیشتر تیره و تاریکتر میشد. پارت 15  
 نمیدانم از وحشت بود یا ناتوانی، جیغ بنفشی که کل جنگل را پر کرد! اکوی صدا مانند اکوی کوهستان بود!  
 نمیدانم دست خودم نبود این جیغ ها این عکس العمل، برای منی که همیشه در شرایط سخت فقط سکوت میکردم و میدیدم، این کولی بازی ها شخصیت من نبود!  
 چقدر گذشت؟! این را هم نمیدانم... بالاخره سونار آمد ناجی واقعی جنگل بادیدنم گل یاس که شهادش مانند آب سرازیر میشد رابه دهانم نزدیک کرد با خوردن آن، ناگهان پریدم ایستادم سر حال و شخصیت واقعیم! :-چیشده؟

اخ:

ظاهرا وقتی ناگهانی پریدم دستم خورده بود به دماغ سونار  
 :-معذرت میخوام!

متعجب نگاهی به من انداخت که نادیده گرفتمش،

:خب بنظر میاد آسمون ابری درسته؟!

سونار با شنیدن این حرف متاسف نگاهی انداخت بعد زیر لب چیزی گفت و با کف دست به سرش ضربه زد، باز هم نادیده گرفتم.

سونار: نه احمق! طلسم آبی کل اینجارو تبدیل به سنگای مرمر خوشکل به رنگه آبی، تاکید میکنم به رنگ آبی درمیاره فقط چند ساعت فرصت داری.

باشنیدن این حرف شوکه به سسکه افتادم، باز هم یک کار غیر طبیعی و صد البته غیر معمول از من! اینجا بدون شک اسرار آمیز بود.

سونار: بخور بهتر شی.

با حرص شهد یاس رادر حلقم ریخته و گل رابه زور در دهانم رها کرد، من هم با اینکارش حرص خوردم،  
:- هی صبر کن!

باهمان عصبانیت بدنبالش راه افتادم نمیدانم قرار است چه شود.

نزدیک خانه سنجابها ایستاد ولی هیچ عکس العمل دیگری از او ندیدم و از آنجایی که پشت سرش ایستاده بودم، به چهره اش دید نداشتم باکنجکاوی سرم را جلو و عقب میبرد و مدام سوال میپرسیدم

:- داری چیکار میکنی!؟

چقدر صبر کنم؟

تو نقشه ای داری؟

حرف بزنی دیگه!

ولی نمیدانم چرا جلوتر نیامدم، بعد چند دقیقه صورتش به سمت برگشت در نگاه اول او را شبیه زاغ دیدم پلک زندهای مداوم باعث شد چهره ی واقعیش را ببینم نمیدانم توهم بر اثر طلسم بود یا جادویی از طرف سونار!

کمی بیشتر از قبل گیج شدم، این سردرگمی را دوست نداشتم احساس میکردم اینها همه برای ضعیف شدن من در مقابل پادشاه است،

سونار: پادشاه نزدیکه.

:- حتما اینو کلاغا گفتن آره؟

به خودم آمدم پادشاه؟ یعنی میخواهد وقتی طلسم همه چیز را از بین میبرد او خودش نیز نظاره گر ماجرا باشد. ضرب المثلی که میگوید مجرم همیشه به صحنه جرم بر میگردد درست است. بالاخره زبان باز کردم: چه اتفاقی داره میافته؟!

سونار: باید توضیح بدم؟

:- آره من...

هنوز حرفم کامل نشده بود که میسی باترس از خانه ش بیرون آمد دیدم ناگهان چشمانش شاد شد و گفت: پیداش کردی؟!!

من در حالیکه احساس کردم صورتم سنگین شده کمی سرم راتکان دادم. سبک شدم ولی میسی ناراحت شد، روبه سونار گفت: باید شروع کنی.

اینبار برخلاف جمله قبلی که گفت، فهمیدم

منظورت اینه برای از بین بردن طلسم اقدام کنیم؟

میسی سرش راتکان داد: تمرکز سیسیلیا!

من به حالت یوگا نشستم و سعی بر تمرکز کردم، سونار دقیقاً کنارم بود نگاه سنگینش عجیب اعصابم را بهم میریخت یکی از چشمانم را با عصبانیت باز کردم نگاهی انداختم که بانگرانی به من خیره شده بود، استرس از نگاهش پیداست و این حال من را بدتر کرد. بعد چند دقیقه با عصبانیت چشمانم را باز کردم تا خواستم حرفی بزنم ناگهان،

مه های آبی تبدیل به ابرهای مشکی با صاعقه های ترسناک شدند، صدایی پراز غرور که بدون شک از آن پادشاه بود

میبینیم که ملکه تان شمارا رها کرده عجیب است.

صدای درونم با حالت کودکی گفت: زیاد عجیب نیست، مگه همرامون بود که حالا نباشه؟

نگاهم به سمت سونار کشیده شد شوک زده چند قدمی را عقب کشیدم او داشت تبدیل به زاغ میشد!

زیر لب گفت: شروع کن سی سی!

این یعنی باید بدون هیچ وقت کُشیی شروع به از بین بردن طلسم کنم. دوباره تمرکز را از سر گرفتم، میسی گفته بود به موقع طلسم رایاد میگیرم اما نگفته بود که وردشکستن طلسم ناخودآگاه به زبانم می آید، برای چندصدم ثانیه چشمانم را باز کردم آن چشمان سبز مرا به عمق خاطره ای برد صدای خنده کودکی...'

هنوز خاطره شکل نگرفته بود که عصای غول پیکر پادشاه که از صاعقه تشکیل شده توسط خودش که او نیز از ابرهای تیره شکل گرفت بود به زمین کوبیده شد. پارت 16

صدای فریادها التماس ها شکستن ها و آخرین قطره اشک موجودات زنده بی گناه.

\*\*\*

از خواب پریدم از خواب طولانی و عجیب، کنار پنجره بزرگ ایستادم مانند همیشه بیرون رانگاه کردم بیرونی که منظره خانه ی خودم نبود، منظره ی جنگلی عجیب و شگفت انگیز.



بعد از شکل گرفتن طلسم آبی و ابدی شدن او، وقتی چشمانم را باز کردم در اتاق خودم بودم لحظه ای کوتاه و تار رفتن شخصی را دیدم.

نمیدانم چقدر گذشته بود یا چندسال اما من همچنان در خانه بودم و هر از گاهی برای خرید بیرون رفته یا هم با چشمان همزادم جنگل را میدیدم؛ یادم نیست سونار بعد از اینکه همزادش طلسم شده بود میتواندست با چشمانش دید داشته باشد یا نه؟

ناگهان خاطرات مانند شوک به ذهنم حمله کردند: در ضمن اسم من "سونار" ه همزاد یکی از این موجودات ولی اینطور که بنظر میاد همزاد من تبدیل به سنگ شده و من فقط میتوانم صداهای تو و همزادت را بشنوم.

- یعنی همزاد من طلسم نشده؟

برایم عجیب و غیر قابل درک بود اما تا به خودم آمدم دیدم با کوله پشتی در ورودی چمنزار در حالیکه با سونار تماس می گرفتم ایستاده بودم.

شماره سونار را اتفاقی دیده بودم و این یعنی کار خودش بود، شماره ی عجیبی داشت اما تماس برقرار شد  
:- الو سونار،

باشنیدن صدایم گوشی را قطع کرده در عرض نیم ساعت کنارم ایستاد موهای دم اسبیم بلند تر از قبل شده بود و نگاه سونار نیز همین را حس کرد.

- از کجا فهمیدی اینجام؟

سونار: از صداهای اطرافت.

بعد گفتن خلاصه ای از تصوراتم

- ازت می خوام علت اون چند روز آخر توی جنگلو بگی!

سونار: از چه نظر؟

- اینکه چرا قدرتهامو بدون هیچ در دسری بدست می اوردم و چرا طلسم خیلی زودتر از قبل کامل شد؟!

همه ی اینها را بی جواب ماند و وارد جنگل شد.

من هم با تکان دادن سرم به دنبالش وارد جنگل شدم همه جا آبی و عجیب زیبا بود.

با هم در سکوت قدم برداشتیم فکر کنم قصدش این بود تمام جنگل را طی کند. من نیز با او همراهی کردم، حالا که طلسم دیگر قابل نفوذ نبود عجله ی هم نداشتم،

- روزهای آخر سردرگم بودم.

\_ میدونم!

متعجب شدم اما ادامه دادم: حس کردم همه چی خوابه.

\_- نبود.

اری درست است هیچ چیز خواب نبود اما مانند خواب زودگذر،

سونار: میخوام همه چی و تعریف کنم، بگم که چراسر درگم بودی و اینکه چیزهایی رو فراموش کردی!

متفکر به او خیره ماندم؛ یعنی من دچار فراموشی شدم؟ پس برای همین آن مدت آنقدر کوتاه بنظر آمد.

ادامه داد: دوروز از او مدتم گذشته بود و تو یکی از قدرتاتو بدست آوردی هفت رنگ، رنگین کمان بعد باران دیده میشه و جایگاه باران تو وجود تو 'همزاد' بود، منو سنجابها تنها کسانی نبودیم که بهت کمک کرد؛ خیلی از حیوانات کمک کردن پرنده ها شامپانزه، طوطی، مار افعی و... ولی با اتفاقی که برات افتاد دچار توهم شدی... حافظه موقت وبی فایده!

تحمل این حرفها سخت نبود ولی آنقدرها هم عادی بنظر نمی امد؛

پارت 17

\_ همونطور که گفتم روز دوم وقتی به سمت دریاچه میرفتیم، مار افعی که فکر کنم باهانش قبلا آشنا شده بودی سمت ما اومد، از دیدنش جاخوردم و قصد حمایت از تورو داشتم که باخنده مانع من شدی! افعی گفت که یکی از مارها تبدیل به سنگ شده و مارهای دیگه هم دارن از بین میرن باعجله به سمت مارها رفتیم درحالیکه دنبال لانه مارها بودم، دستتوبردی سمت یکی از لانه ها و بایر خود چیزی همه جا مثل بمبی که انفجار کنه و پخش بشه صاعقه ای آبی همه جا دیده شد...

هنوز ادامه نداده بود که مثل همیشه به صورت شوک به یاد آوردم.

حق با او بود: 'من دستم رابی اراده به سمت لانه مارهای طلسم شده بردم طلسم آنها به من نفوذ کرد، وقتی بهوش آمدم دیدم مارها بانگرانی به من نگاه میکنند و نگاه خیره سونار به دستم مانده بود! نوک انگشت اشاره م تبدیل به سنگ مرمر شده بود، از رگه هایی که به سمت کف دستم کشیده شد پیدا بود قرار است طلسم همه ی وجودم را دربر بگیرد، همانطور که به دستم خیره بود زمزمه کرد: من برای نجات تو اومدم!

\_-چی؟

\_حالا میفهمم چرا بعد این همه سال به جنگل دعوت شدم، برای کمک به تو!

او قرار بود ناجی من باشد منی که برای کمک به جنگل امدم نیاز به کمک داشتم.

مارافعی بانگرانی و شرمندگی گفت: نمیدونستم اینجوری میشه!

من تنها باسرتکان دادن اکتفا کردم ،

:-تو مقصر نیستی این سرنوشت من بود.

با کمک سونار به خانه رفتم سونار ناراحت بود بیشتر از جنگل برای من!

:- استراحت فایده نداره باید ادامه بدیم.

\_: تو حالت خوب نیست سیسی!

:- اما فکر نکنم اینجوری م بهتر بشم.

بالاخره به اسرار من برای تمرین بعدی به جنگل رفتیم، بعد از فهمیدن قدرت چسبندگی دستهایم به خانه برگشتیم.

کسل بودم و این عجیب نبود سونار دیگر سخت نمیگرفت او در پی نجات من بود و من در پی نجات جنگل اگر می مردم طلسم از بین نمیرفت.

برخلاف او که مهربان شده بود من بداخلاقی هایم هر روز شدت میگرفت ، یکی از روزهای پائیزی کنار دریاچه رفتم شاپرک مانند همیشه به سمت امد اما مانع برخوردش به خودم شدم

:- بهتره بهم نزدیک نشی

و او را از طلسم آگاه کردم، ظریف بود برای همین بلافاصله بعد برخورد به من تبدیل به سنگ میشد! شاپرک: بانو آیا اون میتونه کمکت کنه؟

:- نه. واقعا هم نمیتوانست دست چپم تا نزدیک آرنج تبدیل به سنگ شده بود!

پرنده ای آشنا بر شاخه ای نشست.

او هم نگران بود بدون هیچ مقدمه ای گفت: او زیبا بود ، موجودی اسرار آمیز بدون بال ؛ برای شاد کردنش خانه ای بالای بزرگترین درخت ساختم. روزی که قرار بود غافلگیر شود من نیز غافلگیر شدم!

و شروع به آواز زیبایی کرد.

دسته ای از پرنده ها کنار او قرار گرفتند پنج پرنده متفاوت و زیبا!

بعد اتمام آواز خواستم خود را معرفی کنند.

پرنده ی اول که رنگ آبی و فیروزه ای داشت گفت: من جینک م،

و دوستانش که به ترتیب به رنگهای صورتی، طوسی، ارغوانی و نیلی بود همنام رنگهایشان نیز بودند را معرفی کرد.

انهای برای عوض کردن حال من و دوستشان شروع به شوخی و خنده کردند.

طوسی باخنده: هی رفیق اون ازت گنده تر بود! صورتی: نه زیاد!

نیلی: بیخیال بچه ها...

همانطور که لبخند میزدم چشمم به زاغی در دورترین نقطه خورد اما بعد پلک زدن دیگران جان نبود، آنروزها فکر می کردم تمام آن تصاویر توهمی بیش نیست.

\*\*\*

به خودم آمدم شب شده بود من و سونار ساعتها بدون حرف زدن نشسته بودیم حتما او هم متوجه شد غرق خاطرات شده ام.

بانگاهی کنجکاو گفتم: تو کی هستی؟

\_: من پ...

نفسی آه مانند کشید و گفت: چقد به یاد آوردی؟ - تا جایی که کنار جینک و دوستانش بودیم من یه زاغ دیدم! و تو وقتی که پادشاه او مد صورتت تبدیل به صورت زاغ شده بود

نمیدانم من اینطور حس کردم یا واقعا خیالش راحت شده بود که ادامه داد: همزاد من یه نیمه...

پارت 18

\_: همزاد من یه نیمه زاغه.

عجیب بود، اما همه چی اینجا عجیب است. سکوتم را که دید او نیز به دریاچه که نمیدانم کی به آنجا رسیدیم خیره شد. هوای تابستانی در شبهای جنگل باید سرد میبود اما چون اینجا همه ی درختها سنگ بودند، به گرمیه ظهر پاییز بود. بر روی شنها دراز کشیدم و به خواب عمیقی رفتم!

وقتی صبح بیدار شدم همه چیز را به یاد آوردم، باجیغ از هیجانی که این موضوع باعثش بود، گفتم: یادم اومد!

سونار که انطرف تر خوابیده بود ترسیده از خواب پرید: همه چی؟

:- اما خیلی چیزها!

:- چه چیزها؟!

او باید در واقع خوشحال میشد اما این سوال پرسیدنها؟ من بیداد آوردم که :

’روز بعد در جنگل به دنبال همزاد سونار بودیم! زیرا او نیز باید به همزادش نزدیک میشد تا بتواند مرانجات دهد بعد چند ساعت پیاده روی بالاخره درست زمانیکه نزدیک بود از حال بروم سونار ایستاد. موجودی که همزاد او بود صورتی از زاغ و بالهایی بزرگ داشت بدنش بیشتر شبیه یک انشان بود تا پرنده تقریباً هم قد سونار!

:- خودشه.

ابروهایم بالا پرید ، اما چیزی نگفتم یعنی در واقع توان حرف زدن نداشتم. سونار دستش را به سمت همزادش نزدیک کرد که چشمانم تار شده و...

وقتی بیدار شدم سونار و همزادش بالای سرم ایستاده بودن نگاه مهربان سونار و نگاه عجیب همزادش تضاد بود! سونار وقتی دید حالم بهتر است گفت: معرفی میکنم ’روسان’ همزاد من!

سری تکان دادم و قبل از اینکه بپرسم چطور همزادش از طلسم نجات یافت روسان گفت: نیروی دو همزاد در کنار هم باعث از بین رفتن طلسم میشود.

به سونار نگاه کردم معنی نگاه های مهربانش برایم تداعی میشد معنی هایی که نمیدانم درست بود یا نه! ناخودآگاه به ذهنش متصل شده خواستم افکارش را بخوانم اما به پوچی رسیدم، لبخندی زد و گفت: فقط یکی از قدرتهای مونده تا پیدایش کنی.

با خود گفتم: یعنی متوجه شدی؟

:- آره!

من تازه متوجه شدم که میسی راجب ذهن خوانی درست میگفت.

\*\*\*

:- چطور بدون همزاد طلسم از بین میره؟!

چند روز از آن زمان گذشته بود و روسان به دلیل از بین رفتن خانه ش بطور موقت کنار ما زندگی میکرد. نگاهی به من انداخت صورتش از زاغ تبدیل به مردی زیبا شد، تعجب کردم با خود گفتم: هیچوقت به عجایب این سرزمین عادت نمیکنم! همانطور که با سونار مشغول غذا خوردن بودند جواب داد: نیازی نیست.

سونار هم کمی متعجب شد و گفت: یعنی امکانش هست؟

:-اره ،اون همزادبرتره يه نژاد خاص..

پسوندرفش به او خيره شد كه سونارسرفه اى كرد وباشاره ريزى سرش راپايين انداخت. روسان هم بيخيال به غذاخوردن ادامه داد.

اين پسرها مشكوك بودند ،

كمى بعد كلافه چنگال رابه بشقاب زده پرسيدم :شماچرامشكوكيد؟

سوناركمى ترسيد ولى روسان پوزخند زد ،

\_بهتره به فكر نجات خودت باشى دوست ندارم دوباره تبديل به سنگ بشم!

نگاهى به روسان انداخته وباخوداعتراف كردم كه بدون شك همزاد ها اخلاقى مشابه دارند.

\*

روزها درحال گذر بود پوستم آبي وبدنم لاغر شده بود. هرروز كسل و بيحال ترميشدم، روزهاى آخر آنقدر ضعيف بودم كه توان قدم زدن هم نداشتم! روى تخت درازكشيدم وسعى كردم بخوابم، دريه آرامى باز شد فوري چشمانم رابستم صدای قدم هایش نزديكتر شد حدس زدم سونار آمده، درست کنار تخت ايستاد آنقدر مكشش طولانى بود كه ميخواستم چشمانم رابازكنم.

اما همان لحظه دستش روى موهايم قرارگرفت!

شوكه شدم ،

\_د...-

از شنيدن چيزى كه ميخواست بگويد واهمه داشتم، براى همين سريع چشمانم راباز كردم تا حرفش نصفه بماند.

باشكاكى يك نگاه به دست، يك نگاه به چهره متعجبش انداختم

:-دارى چيكار ميكنى؟

سرش راتكان داد و زير لب گفت: هيچى!

باشيطنت يك تاى ابرويم رابالا انداختم: مطمئنى؟

چهره اخمويى به خود گرفت: آره

بارفتنش از اتاق نفسم را آسوده رها كردم

سونار: پس فقط تاجايى يادت اومد كه همش بى حال بودى اين همون خيلى چيزهاست؟

:-آره

زیر چشمی به اونگاه کردم منظورم از خیلی چیزها خوده سونار بود، یعنی او به من علاقمند شده؟ پارت 9  
اینبار هم صدای نازک طوطی افکار پریشانم را برهم زد: بهترینیست قبل از هرکاری ذهنتواروم کنی وقتی  
نمیتونی به افکارت نظم بدی چطور میخوای نظم روبه این جنگل برگردونی؟!  
بازم حق با او بود.

باگفتن: بهتره برگردیم خونه

راه خانه باصفایم را پیش گرفتیم. بعد تمام شب فکر کردن و کلنجار رفتن با خود و افکارم بالاخره به این  
نتیجه رسیدم

:- بهتره اول هفت رنگ رنگین کمان رو کامل کنم، یعنی توانایی هامو کشف و ارتقا بدم.

از این فکر احساس ابرقهرمان بودن بهم دست داد کمی با خود خندیدم و در حالیکه روی تخت سعی برگرفتن  
ژست یک ابرقهرمان بودم با صدای نازک و طوطی که مانند همیشه سوهان مغزم بود دستپاچه شده  
واز روی تخت به زمین پرت شدم. نگاهی به کدم میاندازم،  
:- باید لباس مناسبتری با خود میاوردم.

لباسی را بدست گرفتم و از سرناچاری اورا پوشیده و به صرف صبحانه از اتاق خارج شدم. از زمانی که به  
این جنگل آمده ام گیاه میخورم، البته در این جنگل قبل از طلسم گیاهان نیز جان داشته اند و من حق ندارم  
یک موجود زنده را صرف کنم؛ به همین دلیل تنها مواد غذایی من میوه هاهستن، انقدر ضعف داشتم که  
حس میکردم دوز دیگر گوشت نخورم خواهم مُرد!

به محض رسیدن به میز صبحانه و دیدن میوه های شیرین اوق م گرفت، من معمولاً از غذاهای خنثی  
خوشم می امد، منظورم غذاهای کم نمک و بی مزه است میدونید که چی میگم؟!

میوه های شیرین یا ترش حال را بد می کرد. بیحال و بی حوصله تر مشغول خوردن شدم خیلی سعی کردم  
بالانبارم و موفق هم بودم.

طوطی با آن صدا کم کم بر عصبانیم تأثیر منفی می گذاشت، طوطی: حس میکنم گرسنه نیستی!

\_برخلاف همیشه اشتباه فکر میکنی، من فقط دلم کمی گوشت نیم پز میخواد.

جمله اخر را با حالت مظلومی گفتم! که یک مرتبه صدای اوق کسی را شنیدم، هم تعجب کردم هم حال  
بدتر شد که مجبور شدم از صندلی جدا شده در حالی که دستم را به صورت محار روی دهانم قرار داده م به  
سمت سرویس بهداشتی بدوم! پارت 10

برگشتم و با چیزی که دیدم شوک زده ایستادم چشمانم گردتر از همیشه شد...

پسری کم سن و سال شاید از من هم کوچکتر بالبخندم موزی سری به نشانه احترام تکان داد و با همان ژست مردهای جنتلمن گفت: سلام... من اوادم کمکت...

پشت بند حرفش چشمکی زد و لبخندش را تجدید کرد!

لبم به نشانه دیدن چیزی چندش اور کج شد :-تو دیگه کی هستی!؟

پسر: دیشب صداتو شنیدم خلاف قانونه ولی طاقت نیاوردم و اوادم؛

بعد در حالی که بانگرانی به من نگاه میکرد منتظر بود بیاورم، اماچی؟ آیا واقعا من چیزی گفتم!؟

ناگهان خاطرات مانند برق از ذهنم گذشتند: دیشب تب داشتم کمی از خوردن مداوم میوه ضعف کرده بی حال شده بودم درست بخاطر ندارم اما انگار واقعا من زیر لب گفته بودم کمک،

پسر: میبینم بهتری

سردرد دوباره به سراغم آمده بود، به نظر میرسید صبح با بیدار شدنم از خواب همه ی دردهایم رافراموش کردم اما بیاورم دوباره بسراغم آمدند. اوچه میگفت!؟ ...گفت خلاف قانون است! چی خلاف قانون بود؟ کدام قانون؟ متاسفانه ان ضعف لعنتی مهلت هیچ تحلیل دیگری یا به زبان آوردن افکارم راندا.

باحس سنگینی سرم از خواب بیدار شدم کنار تخت میز آماده شده بود، با دیدن محتوای میز بی اراده جیغی زدم و تندتند شروع به خوردن گوشتهاشدم. چندثانیه بعد صدای پایی آمد و پشتبندش همان پسر بانگرانی نگاهی به من انداخت و بنظر خودش پی به ماجرا برد که آرام دست به بغل زده به چارچوب در تکیه داد.

بعد از خوردن غذا سر حال تر از همیشه پرسیدم: تو کی هستی؟ سمت چیه؟ برای چی گفتی خلاف قانونه؟ چی خلافه؟ کدوم قانون؟

با اشاره دستش ساکت شدم، خیلی خونسرد دوباره به همان حالت ایستاد: دوتا همزاد نمیتونن همزمان تو جنگل بمونن.

خواستم حرفی بزنم که اشاره زد ساکت بمانم؛ ادامه داد: دیشب وقتی صداتو شنیدم فکر کردم نفسهای اخرته و نوبت منه اما..

صورتتم راکمی کج کردم و باخود گفتم: خودخواه،

:- درضمن اسم من "سونار"ه همزاد یکی از این موجودات ولی اینطور که بنظر میاد همزاد من تبدیل به سنگ شده و من فقط میتونم صداهای تو و همزادت رو بشنوم. پارت 11



درحالیکه احساس بدی به او نداشتیم حس اینکه او میتواند برای من کمکی شاید بزرگ نه ولی درحدی که سرعت علم را زیاد کند باشد، خوشحال شدم! چشمان مشتاق و خیره ام راکه دید با تک خنده ای پرسید: تصمیم تو گرفتی!

..منظورت اینه که کمک تو رو میخوام یا نه؟. باخودگفتم: خب صددرصد بله!

ولی خیلی بی ربط پرسیدم: چندسالته؟!

تعجب کرد!

در واقع زیاد هم بی ربط نبود قد بلند و هیکی بود، ولی قیافه بچگانه ش از لحظه اول باعث کنجکاوی من شد.

بعد چندثانیه جواب داد: از تو بزرگترم.

ورفت درحالی که به نظر ازپله ها رد میشد با صدای بلندی طوری که من بشنوم گفتم: آماده شو برای ماجراجویی، شکستن طلسم، بی خوابی و ترس. منظورش از ترس رانفهمیدم ولی از طرزبیانش پیدا بود چیز ترسناکی در انتظارم است!

بعد از آماده شدن به همراه طوطی و سونار به سمت خانه سنجابها رفتیم.

سونار: ببین! تو باید مثل یه کارمند تمام کارها تو گزارش بدی.

و من بی چون چرا به امید کورسویی کمک از جانب او گزارش رابه صورت شفافی تحویل دادم. در راه متوجه شدم او نه شوخ است نه جدی ادمی کاملانرمال!

اینکه همزادش تبدیل به سنگ شده حتما یکی از ان موجودات عجیب غریب رامیگفت!

بی اختیار در حال بررسی او بودم کنجکاوشدم که چرا به جای من او برای شکستن طلسم انتخاب نشده...

ناگهان به سمت برگشت: دلیشو خودت باید کشف کنی!

متعجب به او خیره شدم.. یعنی تمام مدت فکر منو میخوند؟!

وقتی به خانه سنجابها رسیدم هر دو باتغییرسایز به داخل خانه رفتیم میسی و خواهرش خوشحال به سمت ما آمده

میسی: اوه سو ببین کی برگشته!

سو: خوشحالم دوباره میبینمت

وقتی از دیدن دوباره سونار اظهار خوشحالی کردند. دیگر چشمانم از این گشادتر نمیشدن، سونار بالبخندی بدجنس به سمت برگشت و گفت: همه چیز و خودت باید کشف کنی، خودت به وجود همزادت و من و یاحتی خودتو، پی ببری!

شاید من و میسی همه چیز و راجب توانایی هات و همزادت میدونیم اما آگه همینطوری بهت بگیم دیگه کار بردی ندارن.

گیج شدم ...

یعنی میدونند او ای خدا پس بودندشون چه کمکی به من میگرداگه نمی خواستن بهم بگن! اینبار میسی به افکارم پاسخ داد: ما راهنمایی میکنیم شاید سونار کمی اغراق کرده باشه ما همه چیز و نمیدونیم ولی اونایی رو هم که میدونیم نمیتونیم مستقیم بگیم؛ او مدن سونار شانس بزرگی برای تونه اون مربی خوبی میشه برات.

بالبخند بانمکش ناخودآگاه لبخند زدم سونار هم بادیدن لبخندم انگار حس کرد همه چیز روبه راه شد! بعد از حرف زدن باسنجابها بهمراه سونار به سمت خانه حرکت کردیم.

سونار: خب از کجا شروع کنیم؟

:- این که از کجا باید شروع کنیم رو نمیدونم! حالا که تو شدی مربی من، تو باید بگی.

نگاهی زیر چشمی به او که غرق فکر بود انداختم، سونار را با لباس ورزشی و تیپ مربی گری تصور کردم! او به اصلا خوب نبود با شوک کوچولویی که از تصوراتم به من وارد شد اورا متوجه من کرد، با تعجب پرسید: خوبی؟!

زیر لب بله ای گفتم اندام لاغر او و قیافه بچگانه اش اصلا به مربی گری تشابه نداشت.

یک پای من داخل خانه و آن یکی هنوز بیرون بود که شروع کرد به حرف زدن، پارت 12

: وقت زیادی نداریم! من توراه متوجه شدم که این طلسم کهنه شده برخلاف بقیه چیزها که آگه کهنه شه فرسوده میشن، یه طلسم آگه کهنه بشه محکم تر و غیر قابل نفوذتره!

ناگهان به صورتم نگاهی دقیق انداخت و پرسید: اصلاتو کی اومدی که هنوز هیچ کاری نکردی؟!

حس کردم کمی عصبانی شده به خودم امدم و جواب دادم: یک هفته!

کلافه ادامه داد: درسته این طلسم فقط یک روز قبل از اومدن تو اجرا شده ولی این یه هفته پیشرفت زیادی داشته اینطور که بنظر میاد کمتر از یک هفته جنگل و همه ی موجودات متفاوتش با خاک یکسان میشن شاید هم حیوانات و موجودات معمولیش هم نابود بشن!

شوک زده از جایم برخاستم

اوه وای خدایا، وای خدایا! من تو این هفته وقت تلف کردم؟ واقعا که چقدر بی مصرف شاید من منتخب نباشم شاید اصلا تو منتخب باشی یک هفته من وقت رو هدر دادم حالا یه هفته باید از هر صدم ثانیه ش استفاده کنم...

همانطور که راه رفته و حرف میزد، قصد ادامه دادن داشتم که سونار دستام را گرفت و مجبورم کرد ساکت شوم. بعد خودش آرام و شمرده گفت: چیزی که شده تو منتخب شدی و این هفته رو وقت تلف کردی حالا با چرت گویی اعصاب هر دو مونو داغون نکن، ببین تو سه قدرت از هفت تا رو داری چهار تای دیگه رو باید تا آخر هفته کشف کنیم.

ومن به آخر جمله اش فکر کردم «کنیم» حداقل یکی بجز حیوانات بود که کمک کند!

\*\*\*

بابی حالی روی مبل نشستم، با حرص و عصبانیت به سونار نگاه کردم با کاری که امروز کرد دلم میخواست اورا خفه کنم یا حداقل قدرتی داشته باشم که بعد از کشف کردن با کمک خودش، اورا میکشتم!!!

صبح زود که هنوز هوا روشن نشده بود با آب سردی که روی من انداخت بیدارم کرد

سونار: برای آرامش ذهنی و آمادگی کامل نصف چمنزار را باید بدویی!

،وقتی کار بی ربطش را پرسیدم با غرور و ژست مثلا خاصش گفت: برای آمادگی ذهنی اول باید جسمت آماده باشه!

زیر لب گفتم: پسره ی شیرین عقل.

اگر نیازی به او نداشتم تا حالا مفقود شده بود. با خودم تصور کردم: از بالای یه درخت پرش کنم پایین؛

یا اورا در آب دریا غرق کنم و وقتی سرش را از آب بالا می اورم با صدای التماسهایش دلم خنک شود!

ولی حیف هم به اون نیاز داشتم هم بین خودمان بماند من قدرت کشتن اورا نداشتم.

با وجود اینکه سرش پایین بود گفت: با نگاه کردن به من ذهنت خسته میشه بهتره بریم تمرین بعدی! و پسوندش لبخند خوبی زد.

الان باید عصبانی تر میشدم اما این هم بین خودمان بماند که من اصلا به کارهایی که انجام میدهد و حرفهایش توجه خاصی نداشتم انگار برایم زیاد مهم نبود.

بعد خوردن صبحانه دوباره به چمنزار رفتیم به حالت یوگا نشستم برای تمرکز...

زیر چشمی اورا دیدم میزد ژست به اصطلاح خاصش کاملا تضاد قیافه او بود. خیلی دوست داشتم افکارم را بلند بیان کنم و حالش را کمی بگیرم اما پشیمان شدم.



کمی به همین روال گذشت تا اینکه ناگهان ذهنم خالی شد تمام رشته های افکارم به یک نقطه وصل شدن پوچی ذهنم کم کم مرا اذیت میکرد که همانطور ناگهانی از ارتفاع بلندی به زمین برخورد کردم تا به خودم بیایم طول کشید فکر کنم یک شب، زیرا وقتی بیدار شدم صبح و سونار کنار تختم خواب بود. به یاد روز قبل افتادم من پرواز کرده بودم پرواز که نه ولی در هوامعلق ماندم، به یاد آوردم بعد از پرت شدنم از ارتفاع سونار به سمت من دوید.

سونار بیدار شد و پرسید: خوبی؟

فقط سرم راتکان دادم

-: من چجوری برگشتم چقد خوابیدم!؟

من اوردمت! فقط یه شب یعنی الان باید تمرین بعدی انجام بشه دیروز بیهوش شدی نمیدونم بخاطر ضعف جسمیت بود یا ذهنت.

با این حرفش یعنی «ضعف جسمی» یادشکم افتادم سخت گرسنه بودم سریع دستم را روی شکمم گرفتم و به سمت اشپزخانه دویدم.

تمرین بعدی، باید از یه شاخه اویزون شی، بادستهات!

سر به زیر و بی حوصله به سمت شاخه رفتم

صاف و ایسا!

:- پاشه.

اینجوری نه چوب خشکی مگه؟

بعد چند ساعت حس کردم دستانم بی حس شده، خواستم بپریم ولی دستانم مرا همراهی نکردن انگار با چسب چسبیده بودند به شاخه با فکری که به سرم زد ارام دستانم رهانشد پارت 13

بنظر مثل خزنده ها قدرت چسبندگی دارم! سونار:اره.

برای منی که همیشه عاشق پارکور بودم هیجان انگیز بود،.

دو تا قدرت تو دوروز!

به سمتش برگشتم و گفتم: شاگرد خوبی داری.

و چشمکی از روی ذوق زدم.

در حالیکه یکی از شانسه هایش راماساژ میداد سری از روی تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

نگران پرسیدم: شونه هات چیزی شدن؟

فک کنم در رفتن یاهم استخوناش ترک برداشته... تو چقد سنگینی!

من که از حرفهایش نگران و نگران تر میشدم با جمله اخرش خیالم راحت شد و بیخیال گفتم: امیدوارم بتونم جبران کنم!

بالبخندی گفت: اگه بتونیم طلسمو از بین ببریم می ارزه.

به خانه رفتیم، اینکه اینقدر سریع بدون هیچ حرکت خاصی، یاتمرین خاص، یاهم وقت زیاد، تمرکز بالا، بدون اینکه کاری انجام دهم قدرتهایم راکشف میکردم، کمی شک برانگیز بود!

سونار از اتاقش بیرون امد، باز شانه هایش راماساژ میداد حسی میگفت من شانه هایش راماساژ دهم تا شاید بهتر شود اما سریع پشیمان شدم که خودش صدازد: میتونی عوض تشکر شونه هامو با این دارو ماساژ بدی؟!

..باشه.

وباگفتن همان باشه به سمتش رفتم دارو را گرفتم، جالب بود مانند داروهای گیاهی مادر بزرگ بود البته من هیچوقت خودش را ندیدم اما داروهایش در تمام خانه کاربرد داشت، سرش را باز کردم بوی خوش اُرکید تمام خانه را گرفت من کاملا عاشق گل اُرکید بودم موقع ماساژ چشمم به خالکوبی روی شانه اش بود.

بعد اتمام کار پرسیدم: معنی خاصی داره؟ توقع داشتم کمی بی حواس بازی کند و بگوید

چی و هان یا از این چیزها...

اما او تیز بود، سریع جواب داد:اره.

واین یعنی دیگه «نپرس» چون سونار اگر میخواست چیزی بگوید در همان یک جمله میگفت.

شب با فکر کردن به این دوروز و مشکوک بودن بعضی چیزها به خواب رفتم!

\*\*\*

صبح زود بیدار شدم ناگهان فکر شیطانی به سرم زد برای تلافی کارش باید جبران میکردم، پارچ اب سردی را برداشتم به سمت اتاق سونار پاورچین حرکت کردم حواسم کاملا جمع این بود تا صدایی از من شنیده نشود که با صدایش پارچ اب از دستم افتاد و شوک زده شدم!

جایی داری میری سی سی؟!

انقدر سر جایم ایستاده بودم که نگران سمت امد و مراروی مبل نشاند اب سرد که نزدیک پاهایم ریخته شد تمام لباسهایم را از پایین خیس کرد، از سرما میلرزیدم و توانایی حرف زدن نداشتم نقطه ضعف من سرما بود! پارت 14

حالم که بهتر شد نگران پرسید: خیلی ترسیدی؟!

نه سردمه...

هرکاری میکردم نمیتوانستم از مبل جدا شوم سونار متوجه شد و مرا به اتاقم برد.

لباسهایم را که عوض کردم، برگشت به اتاق متعجب بود

:چرا اونروز صبح اینجوری نشدی؟

به او نگاه کردم راست میگفت! خودم هم نمیدانستم شانه ای بالا انداختم، که چشمانش برقی زد و مرا متوجه خودش کرد سبزتیره!

من همیشه دوست داشتم چشمهایم رنگی شود اما پدر بزرگ میگفت چشمهای سیاه زیباتر است...

باز هم مثل همیشه با به یادآوری پدر بزرگ اشکهایم جاری شد امروز برای چندمین بار بود که سونار متعجب میشد از کارهایم

:حالت خوبه؟

نزدیکم امد و روی تخت نشست معنی برق چشمانش را نفهمیدم مهم هم نبود، اشکهایم که خشک شد متوجه شدم سونار زیادی به من نزدیک شده؛ کنار رفتم و پرسیدم: دوش داری؟

:اره، گل مورد علاقمه.

باز هم تیز بود! خالکوبی روی شانه اش گل ارکید بود که طرحهای نامفهومی دور تا دورش نقش بسته، تمام شانه چپش و کمی از بازویش را دربر گرفته بود.

به این سلیقه مشترک در گل باید شک میکردم اما اینجا جنگل اسرار آمیزی هست با طلسم آبی پس هیچ چیز نباید مرا غافلگیر کند،

سوالم کاملاً بی ربط بود اما او جواب داد، کنجکاوی امانم را بریده بود باز سوال بی ربط تری پرسیدم: چندسالته؟

29:

شوکه زده پریدم که به دلیل نزدیک بودنش دستم محکم به چانه اش خورد، ببخشید ارامی زیر لب گفتم که سرش را به نشانه مشکلی نیست چپ و راست کرده مانطور هم چانه اش را ماساژ میداد. واقعا به قیافه اش نمیخور دو وقتی او را به چشم یک مرد ۲۹ ساله دیدم حس عجیبی به من دست داد، نمیدانم اما مثل حس معذب

بودن درکنار جنس مخالف. در جامعه ای بزرگ شدم که دو جنس همسان بودن و هیچوقت معذب نمیشدم  
اما اینبار یه کوچولو فرق داشت!

چشماتش عجیب شده بود؛

رنگ چشماتش برخلاف همیشه، برایم خاص شدند.

وقتی به خودم ادم دیدم او دیگر در اتاق نیست،

-یعنی چه اتفاقی برایم داره برام میافته؟! نکنه طلسم آبی شدم!

لبخند کوچکی زدم

-اوادم این سرزمین رونجات بدم خودمم طلسم شدم.

پاورچین از خانه بیرون آمدم کمی برایم عجیب بود که آن ادم ز رنگ متوجه من نشد، راستش احتیاج  
داشتم تا تنها باشم و این سردرگمی عجیب راکه مثل خوره به جانم افتاده را تحمل کنم و شایدم توانستم  
ذهنم را متمرکز کرده و مانند رویاهایم یک قهرمان باشم!

قهرمانی متفاوت حتی عوض نجات جان مردم، جان کسانی رانجات میدهد که وجودشان برای اکثر  
انسانها غیر قابل قبول است.

در چمنزارها قدم میزدم گوش به صدای پرنده ها سپردم، همانی که بقیه فقط جیک جیک میشنون ولی  
در واقع بانگی از احساسات آنهاست. بیان تمام ناگفته هایشان،

پرنده ای بر روی درخت از جدایی دوستش مینالید دوستی که پرنده نبود، یکی از موجودات طلسم شده! او  
باسوز میخواند... آرزوی محال دوست را، میخواند چگونگی به شوق پرواز در آسمانها خانه ساخت، اما بالی  
برای یاری با او نبود.....

بادی سرد و زمستانی کل وجودم را پر کرد، دیروز اوایل پاییز بود اما حالا چنان سرد شده انگار، انگار،

وای خدای من!

تمام آسمان را مه های غبار آلود و آبی در برگرفت، هر لحظه آسمان بیشتتر تیره و تار میشود. پارت 15

نمیدانم از وحشت بود یا ناتوانی، جیغ بنفشی که کل جنگل را پر کرد! اکوی صدا مانند اکوی کوهستان بود!

نمیدانم دست خودم نبود این جیغ ها این عکس العمل، برای منی که همیشه در شرایط سخت فقط سکوت  
میکردم و میدیدم، این کولی بازی ها شخصیت من نبود!

چقدر گذشت؟! این را هم نمیدانم... بالاخره سونار آمد ناجی واقعی جنگل بادیدم گل یاس که شهادش مانند  
آب سرازیر میشد رابه دهانم نزدیک کرد با خوردن آن، ناگهان پریدم ایستادم سرحال و شخصیت واقعیم!

:-چیشده؟

اخ:

ظاهرا وقتی ناگهانی پریدم دستم خورده بود به دماغ سونار

:-معذرت میخوام!

متعجب نگاهی به من انداخت که نادیده گرفتمش،

خب بنظر میاد آسمون ابریہ درسته؟!

سونار باشنیدین این حرف متاسف نگاهی انداخت بعدزیرلب چیزی گفت و باکف دست به سرش ضربه زد، بازهم نادیده گرفتم.

سونار:نه احمق! طلسم آبی کل اینجارو تبدیل به سنگای مرمر خوشکل به رنگه آبی، تاکید میکنم به رنگ آبی درمیاره فقط چند ساعت فرصت داری.

باشنیدین این حرف شوکه به سسکه افتادم، بازهم یک کار غیر طبیعی و صد البته غیر معمول ازم! اینجا بدون شک اسرارآمیز بود.

سونار:بخوربهترشی.

باحرص شهد یاس رادر حلقم ریخته وگل رابه زور در دهانم رها کرد، من هم بااینکارش حرص خوردم.

:-هی صبرکن!

باهمان عصبانیت بدنبالش راه افتادم نمیدانم قراراست چه شود.

نزدیک خانه سنجابها ایستاد ولی هیچ عکس العمل دیگری از او ندیدم و از آنجایی که پشت سرش ایستاده بودم، به چهره اش دید نداشتم باکنجکاوی سرم را جلو و عقب میبردم و مدام سوال میپرسیدم

:-داری چیکار میکنی!؟

چقدرصبرکنم؟

تونقشه ای داری؟

حرف بزن دیگه!

ولی نمیدانم چراجلوتر نیامدم، بعد چند دقیقه صورتش به سمت برگشت درنگاه اول اوراشبیه زاغ دیدم پلک زدنهای مداوم باعث شد چهره ی واقعیش راببینم نمیدانم توهم بر اثر طلسم بود یا جادویی از طرف سونار!



کمی بیشتر از قبل گیج شدم، این سردرگمی را دوست نداشتم احساس میکردم اینها همه برای ضعیف شدن من در مقابل پادشاه است،

سونار: پادشاه نزدیکه.

:- حتما اینو کلاغا گفتن آره؟

به خودم آمدم پادشاه؟ یعنی میخواهد وقتی طلسم همه چیز را از بین میبرد او خودش نیز نظاره گر ماجرا باشد. ضرب المثلی که میگوید مجرم همیشه به صحنه جرم برمیگردد درست است. بالاخره زبان باز کردم: چه اتفاقی داره میافته؟!

سونار: باید توضیح بدم؟

:- آره من...

هنوز حرفم کامل نشده بود که میسی باترس از خانه ش بیرون آمد دیدم ناگهان چشمانش شاد شد و گفت: پیداش کردی؟!

من در حالی که احساس کردم صورتم سنگین شده کمی سرم را تکان دادم، سبک شدم ولی میسی ناراحت شد، روبه سونار گفت: باید شروع کنی.

، اینبار برخلاف جمله قبلی که گفت، فهمیدم

:- منظورت اینه برای از بین بردن طلسم اقدام کنیم؟

میسی سرش را تکان داد: تمرکز سیسیلیا!

من به حالت یوگا نشستم سعی بر تمرکز کردم، سونار دقیقا کنارم بود نگاه سنگینش عجیب اعصابم را بهم میریخت یکی از چشمانم را با عصبانیت باز کردم نگاهی انداختم که بانگرانی به من خیره شده بود، استرس از نگاهش پیداست و این حال من را بدتر کرد. بعد چند دقیقه با عصبانیت چشمانم را باز کردم تا خواستم حرفی بزنم ناگهان،

مه های آبی تبدیل به ابرهای مشکی با صاعقه های ترسناک شدند، صدایی پراز غرور که بدون شک از آن پادشاه بود

: میبینیم که ملکه تان شمارا رها کرده عجیب است.

صدای درونم با حالت کودکی گفت: زیادم عجیب نیست، مگه همراهمون بود که حالا نباشه؟

نگاهم به سمت سونار کشیده شد شوک زده چند قدمی را عقب کشیدم او داشت تبدیل به زاغ میشد!

زیر لب گفت: شروع کن سی سی!

این یعنی باید بدون هیچ وقت کُشیی شروع به ازبین بردن طلسم کنم. دوباره تمرکز را از سر گرفتم، میسی گفته بود به موقع طلسم رایاد میگیرم اما نگفته بود که وردشکستن طلسم ناخودآگاه به زبانم می آید، برای چندصدم ثانیه چشمانم رابازکردم آن چشمان سبز مرابه عمق خاطره ای برد صدای خنده کودکی...'

هنوز خاطره شکل نگرفته بود که عصای غول پیکر پادشاه که از صاعقه تشکیل شده توسط خودش که او نیز از ابرهای تیره شکل گرفت بود به زمین کوبیده شد. پارت 16  
صدای فریادها التماس ها شکستن ها و آخرین قطره اشک موجودات زنده بی گناه.

\*\*\*

از خواب پریدم از خواب طولانی و عجیب، کنار پنجره بزرگ ایستادم مانند همیشه بیرون رانگاه کردم بیرونی که منظره خانه ی خودم نبود، منظره ی جنگلی عجیب و شگفت انگیز.  
بعد از شکل گرفتن طلسم آبی و ابدی شدن او، وقتی چشمانم رابازکردم در اتاق خودم بودم لحظه ای کوتاه و تار رفتن شخصی را دیدم.

نمیدانم چقدر گذشته بود یا چندسال اما من همچنان در خانه بودم و هر از گاهی برای خرید بیرون رفته یا هم با چشمان همزادم جنگل را میدیدم؛ یادم نیست سونار بعد از اینکه همزادش طلسم شده بود میتواندست با چشمانش دید داشته باشد یا نه؟

ناگهان خاطرات مانند شوک به ذهنم حمله کردند: در ضمن اسم من "سونار" ه همزاد یکی از این موجودات ولی اینطور که بنظر میاد همزاد من تبدیل به سنگ شده و من فقط میتوانم صداهای تو و همزادت را بشنوم.  
- یعنی همزاد من طلسم نشده؟

برایم عجیب و غیر قابل درک بود اما تا به خودم آمدم دیدم با کوله پشتی در ورودی چمنزار در حالیکه با سونار تماس می گرفتم ایستاده بودم.

شماره سونار را اتفاقی دیده بودم و این یعنی کار خودش بود، شماره ی عجیبی داشت اما تماس برقرار شد  
- الو سونار،

باشنیدن صدایم گوشی را قطع کرده در عرض نیم ساعت کنارم ایستاد موهای دم اسبیم بلند تر از قبل شده بود و نگاه سونار نیز همین راحس کرد.

- از کجا فهمیدی اینجام؟

سونار: از صداهای اطرافت.

بعد گفتن خلاصه ای از تصوراتم

-:ازت می خوام علت اون چندروز اخر توی جنگلو بگی!

سونار:ازچه نظر؟

-:اینکه چرا قدرتهامو بدون هیچ دردسری بدست می اوردم وچرا طلسم خیلی زودتر از قبل کامل شد؟!

همه ی اینهارابی جواب ماند و وارد جنگل شد.

من هم با تکان دادن سرم به دنبالش وارد جنگل شدم همه جا آبی و عجیب زیبابود.

باهم درسکوت قدم برداشتیم فکرکنم قصدش این بود تمام جنگل را طی کند. من نیز با او همراهی کردم

،حالا که طلسم دیگر قابل نفوذنبود عجله ی هم نداشتم،

-:روزهای اخر سردرگم بودم.

\_:میدونم!

متعجب شدم اما ادامه دادم:حس کردم همه چی خوابه.

\_:نبود.

اری درست است هیچ چیز خواب نبود اما مانندخواب زودگذر،

سونار:میخوام همه چی و تعریف کنم،بگم که چراسردرگم بودی واینکه چیزهایی رو فراموش کردی!

متفکر به او خیره ماندم ؛یعنی من دچار فراموشی شدم؟پس برای همین آن مدت آنقدر کوتاه بنظرم آمد.

ادامه داد:دوروز از او مدغم گذشته بود و تو یکی از قدرتاتو بدست آوردی هفت رنگ ،رنگین کمان بعد

باران دیده میشه و جایگاه باران تو وجود تو 'همزاد' بود،منو سنجابها تنها کسانی نبودیم که بهت کمک

کرد ؛خیلی از حیوانات کمک کردن پرنده ها شامپانزه،طوطی،مار افعی و... ولی با اتفاقی که برات

افتاد دچار توهم شدی... حافظه موقت وبی فایده!

تحمل این حرفها سخت نبود ولی آنقدرها هم عادی بنظر نمی امد؛

پارت 17

\_:همونطور که گفتم روز دوم وقتی به سمت دریاچه میرفتیم ،مار افعی که فکر کنم باهانش قبلا آشنا شده

بودی سمت ما اومد ،از دیدنش جاخوردم وقصد حمایت ازتورو داشتم که باخنده مانع من شدی! افعی گفت

که یکی از مارها تبدیل به سنگ شده ومارهای دیگه هم دارن از بین میرن باعجله به سمت مارها رفتیم

در حالیکه دنبال لانه مارها بودم، دستتوبردی سمت یکی از لانه ها و بابر خود چیزی همه جا مثل بمبی که انفجار کنه و پخش بشه صاعقه ای آبی همه جا دیده شد...

هنوز ادامه نداده بود که مثل همیشه به صورت شوک به یاد آوردم.

حق با او بود: من دستم را بی اراده به سمت لانه مارهای طلسم شده بردم طلسم آنها به من نفوذ کرد، وقتی بهوش آمدم دیدم مارها بانگرانی به من نگاه میکنند و نگاه خیره سونار به دستم مانده بود! نوک انگشت اشاره م تبدیل به سنگ مرمر شده بود، از رگه هایی که به سمت کف دستم کشیده شد پیدا بود قرار است طلسم همه ی وجودم را در بر بگیرد، همانطور که به دستم خیره بود زمزمه کرد: من برای نجات تو اوادم!

-چی؟

\_حالا میفهمم چرا بعد این همه سال به جنگل دعوت شدم، برای کمک به تو!

او قرار بود ناجی من باشد منی که برای کمک به جنگل امدم نیاز به کمک داشتم.

مار افعی بانگرانی و شرمندگی گفت: نمیدونستم اینجوری میشه!

من تنها با سرتکان دادن اکتفا کردم،

-تو مقصر نیستی این سرنوشت من بود.

با کمک سونار به خانه رفتم سونار ناراحت بود بیشتر از جنگل برای من!

-استراحت فایده نداره باید ادامه بدیم.

\_تو حالت خوب نیست سیسی!

-اما فکر نکنم اینجوری م بهتر بشم.

بالاخره به اسرار من برای تمرین بعدی به جنگل رفتیم، بعد از فهمیدن قدرت چسبندگی دستهایم به خانه برگشتیم.

کسل بودم و این عجیب نبود سونار دیگر سخت نمیگرفت او در پی نجات من بود و من در پی نجات جنگل اگر می مردم طلسم از بین نمیرفت.

برخلاف او که مهربان شده بود من بداخلاقی هایم هر روز شدت میگرفت، یکی از روزهای پائیزی کنار دریاچه رفتم شاپرک مانند همیشه به سمت امد اما مانع برخوردش به خودم شدم

-بهتره بهم نزدیک نشی



و اورا از طلسم آگاه کردم، ظریف بود برای همین بلافاصله بعد برخورد به من تبدیل به سنگ میشد! شاپرک: بانو آیا اون میتونه کمکت کنه؟

-نه. واقعا هم نمیتوانست دست چپم تانزدیک آرنج تبدیل به سنگ شده بود! پرنده ای آشنا بر شاخه ای نشست.

او هم نگران بود بدون هیچ مقدمه ای گفت: او زیبا بود، موجودی اسرار آمیز بدون بال؛ برای شادکردنش خانه ای بالای بزرگترین درخت ساختم. روزی که قرار بود غافلگیرشود من نیز غافلگیر شدم! و شروع به اواز زیبایی کرد.

دسته ای از پرنده ها کنار او قرار گرفتند پنج پرنده متفاوت و زیبا! بعد اتمام اواز خواستم خود را معرفی کنند.

پرنده ی اول که رنگ آبی و فیروزه ای داشت گفت: من جینک م،

و دوستانش که به ترتیب به رنگهای صورتی، طوسی، ارغوانی و نیلی بود هم نام رنگهایشان نیز بودند را معرفی کرد.

انها برای عوض کردن حال من و دوستانشان شروع به شوخی و خنده کردند.

طوسی با خنده: هی رفیق اون ازت کنده تر بود! صورتی: نه زیاد!

نیلی: بیخیال بچه ها...

همانطور که لبخند میزدم چشمم به زاغی دردورترین نقطه خورد اما بعد پلک زدن دیگران جان بود، آنروزها فکر می کردم تمام ان تصاویر توهمی بیش نیست.

\*\*\*

به خودم آمدم شب شده بود من و سونار ساعتها بدون حرف زدن نشسته بودیم حتما او هم متوجه شد غرق خاطرات شده ام.

بانگاهی کنجکاو گفتم: تو کی هستی؟

\_من پ...

نفسی آه مانند کشید و گفت: چقد به یاد آوردی؟ - تا جایی که کنار جینک و دوستانش بودیم من یه زاغ دیدم! و تو وقتی که پادشاه او مد صورتت تبدیل به صورت زاغ شده بود

نمیدانم من اینطور حس کردم یا واقعا خیالش راحت شده بود که ادامه داد: همزاد من یه نیمه...

پارت 18

\_همزاد من یه نیمه زاغه.

عجیب بود ، اما همه چی اینجا عجیب است. سکوتم راکه دید اونیز به دریاچه که نمیدانم کی به آنجا رسیدیم خیره شد. هوای تابستانی در شبهای جنگل باید سرد میبود اما چون اینجا همه ی درختها سنگ بودند ، به گرمیه ظهر پاییز بود. بر روی شنها دراز کشیدم و به خواب عمیقی رفتم!

وقتی صبح بیدار شدم همه چیز رابه یاد آوردم ، باجیغ از هیجانی که این موضوع باعثش بود، گفتم: یادم اومد!

سونار که انطرف تر خوابیده بود ترسیده از خواب پرید: همه چی ؟

:- نه اما خیلی چیزها!

\_چه چیزها؟!

او باید در واقع خوشحال میشد اما این سوال پرسیدنها؟ من بیاد آوردم که :

'روز بعد در جنگل به دنبال همزاد سونار بودیم! زیرا اونیز باید به همزادش نزدیک میشد تا بتواند مرانجات دهد بعد چند ساعت پیاده روی بالاخره درست زمانی که نزدیک بود از حال بروم سونار ایستاد. موجودی که همزاد او بود صورتی از زاغ و بالهایی بزرگ داشت بدنش بیشتر شبیه یک انشان بود تا پرنده تقریباً هم قد سونار!

\_خودشه.

ابروهایم بالا پرید ، اما چیزی نگفتم یعنی در واقع توان حرف زدن نداشتم. سونار دستش رابه سمت همزادش نزدیک کرد که چشمانم تار شده و...

وقتی بیدار شدم سونار و همزادش بالای سرم ایستاده بودن نگاه مهربان سونار و نگاه عجیب همزادش تضاد بود! سونار وقتی دید حالم بهتر است گفت: معرفی میکنم 'روسان' همزاد من!

سری تکان دادم و قبل از اینکه بپرسم چطور همزادش از طلسم نجات یافت روسان گفت: نیروی دو همزاد در کنار هم باعث از بین رفتن طلسم میشود.

به سونار نگاه کردم معنی نگاه های مهربانش برایم تداعی میشدمعنی هایی که نمیدانم درست بود یا نه! ناخودآگاه به ذهنش متصل شده خواستم افکارش را بخوانم اما به پوچی رسیدم، لبخندی زد و گفت: فقط یکی از قدرتهای مونده تا پیدایش کنی.

با خود گفتم: یعنی متوجه شدی؟

\_: آره!

من تازه متوجه شدم که میسی راجب ذهن خوانی درست میگفت.

\*\*\*

:- چطور بدون همزاد طلسم از بین میره؟!

چند روز از آن زمان گذشته بود و روسان به دلیل از بین رفتن خانه ش بطور موقت کنار ما زندگی میکرد. نگاهی به من انداخت صورتش از زاغ تبدیل به مردی زیبا شد، تعجب کردم با خود گفتم: هیچوقت به عجایب این سرزمین عادت نمیکنم! همانطور که با سونار مشغول غذا خوردن بودند جواب داد: نیازی نیست.

سونار هم کمی متعجب شد و گفت: یعنی امکانش هست؟

:- آره، اون همزاد برتره یه نژاد خاص..

پسوند حرفش به او خیره شد که سونار سرفه ای کرد و با اشاره ریزی سرش را پایین انداخت. روسان هم بیخیال به غذا خوردن ادامه داد.

این پسرها مشکوک بودند،

کمی بعد کلافه چنگال را به بشقاب زده پرسیدم: شما چرا مشکوکید؟

سونار کمی ترسید ولی روسان پوزخند زد،

\_: بهتره به فکر نجات خودت باشی دوست ندارم دوباره تبدیل به سنگ بشم!

نگاهی به روسان انداخته و با خود اعتراف کردم که بدون شک همزادها اخلاقی مشابه دارند.

\*

روزها در حال گذر بودیوستم آبی و بدنم لاغر شده بود. هر روز کسل و بیحال تر میشدم، روزهای آخر آنقدر ضعیف بودم که توان قدم زدن هم نداشتم! روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، در به آرامی باز شد فوری چشمانم را بستم صدای قدم هایش نزدیکتر شد حدس زدم سونار آمده، درست کنار تخت ایستاد آنقدر مکثش طولانی بود که میخواستم چشمانم را باز کنم.

اما همان لحظه دستش روی موهایم قرار گرفت!

شوکه شدم ،

:-:...

از شنیدن چیزی که میخواست بگوید واهمه داشتم، برای همین سریع چشمانم را باز کردم تا حرفش نصفه بماند.

باشکاکای یک نگاه به دست، یک نگاه به چهره متعجبش انداختم

:-:داری چیکار میکنی؟

سرش را تکان داد و زیر لب گفت:هیچی!

باشیطنت یک تایی ابرویم را بالا انداختم:مطمئنی؟

چهره اخمویی به خود گرفت:آره

بارفتنش از اتاق نفسم را آسوده رها کردم!

سونار:پس فقط تاجایی یادت اومد که همش بی حال بودی این همون خیلی چیزهاست؟

:-:آره

زیر چشمی به او نگاه کردم منظورم از خیلی چیزها خوده سونار بود، یعنی او به من علاقمند شده؟ پارت و

اینبار هم صدای نازک طوطی افکار پریشانم را برهم زد :بهتر نیست قبل از هرکاری ذهنتواروم کنی وقتی

نمیتونی به افکارت نظم بدی چطور میخوای نظم روبه این جنگل برگردونی؟!!

بازم حق با او بود.

باگفتن :بهتره برگردیم خونه

راه خانه باصفایم را پیش گرفتیم. بعد تمام شب فکر کردن وکلنجار رفتن باخود و افکارم بالاخره به این

نتیجه رسیدم

:-: بهتره اول هفت رنگ رنگین کمان رو کامل کنم ،یعنی توانایی هامو کشف و ارتقا بدم،.

از این فکر احساس ابرقهرمان بودن بهم دست داد کمی باخودخندیدم و درحالیکه روی تخت سعی برگرفتن

ژست یک ابرقهرمان بودم با صدای نازک و طوطی که مانند همیشه سوهان مغزم بود دستپاچه شده

و از روی تخت به زمین پرت شدم. نگاهی به کمدم میاندازم ،

:-:بایدلباس مناسبتری باخودمیاوردم.



لباسی را بدست گرفتم و از سرناچاری اورا پوشیده و به صرف صبحانه از اتاق خارج شدم. از زمانی که به این جنگل آمده ام گیاه میخورم، البته در این جنگل قبل از طلسم گیاهان نیزجان داشته اند و من حق ندارم یک موجودزنده را صرف کنم؛ به همین دلیل تنهامواد غذایی من میوه هاهستن، انقدرضعف داشتم که حس میکردم دوزدیگرگوشت نخورم خواهم مُرد!

به محض رسیدن به میزصبحانه دیدن میوه های شیرین اوق م گرفت، من معمولا از غذاهای خنثی خوشم می امد، منظورم غذاهای کم نمک و بی مزه است میدونید که چی میگم؟!

میوه های شیرین یاترش حالم را بدمیکرد. بیحال و بی حوصله تر مشغول خوردن شدم خیلی سعی کردم بالانبارم و موفق هم بودم.

طوطی با آن صدا کم کم بر عصبهیم تاثیر منفی میگذاشت، طوطی: حس میکنم گرسنه نیستی!

\_: برخلاف همیشه اشتباه فکر میکنی، من فقط دلم کمی گوشت نیم پزمیخواد.

جمله اخر را باحالت مظلومی گفتم! که یک مرتبه صدای اوق کسی را شنیدم، هم تعجب کردم هم حالم بدتر شد که مجبور شدم از صندلی جدا شده درحالی که دستم را به صورت محار روی دهانم قرار داده م به سمت سرویس بهداشتی بدوم! پارت 10

برگشتم و باچیزی که دیدم شوک زده ایستادم چشمانم گردتر از همیشه شد...

پسری کم سن و سال شاید از من هم کوچکتربالبخندم موزی سری به نشانه احترام تکان داد و باهمان ژست مردهای جنتمن گفت: سلام... من اوادم کمکت...

پشت بند حرفش چشمکی زد و لبخندش را تجدید کرد!

لبم به نشانه دیدن چیزی چنندش اور کج شد -: تودیکه کی هستی؟!

پسر: دیشب صداتو شنیدم خلاف قانونه ولی طاقت نیاوردم و اوادم؛

بعددرحالی که بانگرانی به من نگاه میکرد منتظر بود بیاد بیاورم، اماچی؟ آیا واقعا من چیزی گفتم؟!

ناگهان خاطرات مانند برق از ذهنم گذشتند: دیشب تب داشتم کمی از خوردن مداوم میوه ضعف کرده بی حال شده بودم درست بخاطر ندارم اما انگار واقعا من زیر لب گفته بودم کمک،

پسر: میبینم بهتری

سردرد دوباره به سراغم آمده بود، به نظر میرسید صبح با بیدار شدنم از خواب همه ی دردهایم را فراموش کردم اما بایادآوری دوباره بسراغم آمدند. اوچه میگفت؟! ...گفت خلاف قانون است! چی خلاف قانون بود؟ کدام قانون؟ متاسفانه ان ضعف لعنتی مهلت هیچ تحلیل دیگری یا به زبان آوردن افکارم راندا.

باحس سنگینی سرم از خواب بیدار شدم کنار تخت میز آماده شده بود، بادیدن محتوای میز بی اراده جیغی زدم و تندتند شروع به خوردن گوشتهاشدم. چندثانیه بعد صدای پایی آمد و پشتبندش همان پسر بانگرانی نگاهی به من انداخت و بنظر خودش پی به ماجرا برد که آرام دست به بغل زده به چارچوب در تکیه داد.

بعد از خوردن غذا سر حال تر از همیشه پرسیدم: تو کی هستی؟ سمت چیه؟ برای چی گفتی خلاف قانونه؟ چی خلافه؟ کدوم قانون؟

با اشاره دستش ساکت شدم، خیلی خونسرد دوباره به همان حالت ایستاد: دوتا همزاد نمیتونن همزمان تو جنگل بمونن.

خواستم حرفی بزنم که اشاره زد ساکت بمانم؛ ادامه داد: دیشب وقتی صداتو شنیدم فکر کردم نفسهای آخرته و نوبت منه اما..

صورتتم راکمی کج کردم و باخود گفتم: خودخواه!

:- در ضمن اسم من "سونار" ه همزاد یکی از این موجودات ولی اینطور که بنظر میاد همزاد من تبدیل به سنگ شده و من فقط میتونم صداهای تو و همزادت رو بشنوم. پارت 11

در حالیکه احساس بدی به او نداشتم حس اینکه او میتواند برای من کمکی شاید بزرگ نه ولی در حدی که سرعت عملم را زیاد کند باشد، خوشحال شدم! چشمان مشتاق و خیره ام راکه دید با تک خنده ای پرسید: تصمیم تو گرفتی!

:- منظورت اینه که کمک تو رو میخوام یا نه؟ باخود گفتم: خب صد درصد بله!

ولی خیلی بی ربط پرسیدم: چندسالته؟!

تعجب کرد!

درواقع زیاد هم بی ربط نبود قد بلند و هیکی بود، ولی قیافه بچگانه اش از لحظه اول باعث کنجکاوی من شد.

بعد چندثانیه جواب داد: از تو بزرگترم.

ورفت در حالی که به نظر از پله ها رد میشد با صدای بلندی طوری که من بشنوم گفتم: آماده شو برای ماجراجویی، شکستن طلسم، بی خوابی و ترس. منظورش از ترس رانفهمیدم ولی از طرز بیانش پیدا بود چیز ترسناکی در انتظارم است!

بعد از آماده شدن به همراه طوطی و سونار به سمت خانه سنجابها رفتیم.

سونار: ببین! تو باید مثل یه کارمند تمام کارهاتو گزارش بدی.

ومن بی چون چرا به امید کورسویی کمک از جانب او گزارش رابه صورت شفافی تحویل دادم. درراه متوجه شدم او نه شوخ است نه جدی ادمی کاملاً ترمال!

اینکه همزادش تبدیل به سنگ شده حتما یکی از ان موجودات عجیب غریب رامیگفت!

بی اختیار درحال بررسی او بودم کنجکاوشدم که چرا به جای من او برای شکستن طلسم انتخاب نشده...

ناگهان به سمت برگشت: دلیلتو خودت باید کشف کنی!

متعجب به او خیره شدم.. یعنی تمام مدت فکرمنو میخوند؟!

وقتی به خانه سنجابها رسیدم هر دو باتغییرسایز به داخل خانه رفتیم میسی و خواهرش خوشحال به سمت ما آمده

میسی: او سو ببین کی برگشته!

سو: خوشحالم دوباره میبینمت

وقتی از دیدن دوباره سونار اظهار خوشحالی کردند. دیگرچشمانم از این گشادترنمیشدن، سونار بالبخندی بدجنس به سمت برگشت و گفت: همه چیزو خودت باید کشف کنی، خودت به وجود همزادت و من و یاحتی خودتو، پی ببری!

شاید من و میسی همه چیزو راجب توانایی هات و همزادت میدونیم اما اگه همینطوری بهت بگیم دیگه کار بردی ندارن.

گیج شدم ...

یعنی میدونند او ای خدا پس بودنشون چه کمکی به من میکره اگه نمی خواستن بهم بگن! اینبار میسی به افکارم پاسخ داد: ما راهنماییت میکنیم شاید سونار کمی اغراق کرده باشه ما همه چیزو نمیدونیم ولی اونایی رو هم که میدونیم نمیتونیم مستقیم بگیم؛ او مدن سونار شانس بزرگی برای تونه اون مربی خوبی میشه برات.

بالبخند بانمکش ناخودآگاه لبخند زدم سونار هم بادیدن لبخندم انگار حس کرد همه چیز روبه راه شد! بعداز حرف زدن با سنجابها بهمراه سونار به سمت خانه حرکت کردیم.

سونار: خب از کجا شروع کنیم؟

:- این که از کجا باید شروع کنیم رونمیدونم! حالا که تو شدی مربی من، تو باید بگی.



نگاهی زیر چشمی به او که غرق فکر بود انداختم، سونار را با لباس ورزشی و تیپ مربی گری تصور کردم! او به اصلا خوب نبود با شوک کوچولویی که از تصوراتم به من وارد شد اورامتوجه من کرد، با تعجب پرسید: خوبی؟!

زیر لب بله ای گفتم اندام لاغر او و قیافه بچگانه ش اصلا به مربی گری تشابه نداشت.

یک پای من داخل خانه وان یکی هنوز بیرون بود که شروع کرد به حرف زدن، پارت 12

:وقت زیادی نداریم! من تورا به متوجه شدم که این طلسم کهنه شده برخلاف بقیه چیزها که آگه کهنه شه فرسوده میشن، یه طلسم آگه کهنه بشه محکم تر و غیر قابل نفوذتره!

ناگهان به صورتم نگاهی دقیق انداخت و پرسید: اصلا تو کی اومدی که هنوز هیچ کاری نکردی؟!

حس کردم کمی عصبانی شده به خودم امدم و جواب دادم: یک هفته!

کلافه ادامه داد: درسته این طلسم فقط یک روز قبل از اومدن تو اجرا شده ولی این یه هفته پیشرفت زیادی داشته اینطور که بنظر میاد کمتر از یک هفته جنگل و همه ی موجودات متفاوتش با خاک یکسان میشن شاید هم حیوانات و موجودات معمولیش هم نابود بشن!

شوکه زده از جایم برخواستم

: او ای خدایا، او ای خدایا! من تو این هفته وقت تلف کردم؟ واقعا که چقدر بی مصرفم شاید من منتخب نباشم شاید اصلا تو منتخب باشی یک هفته من وقت رو هدر دادم حالا یه هفته باید از هر صدم ثانیه ش استفاده کنم...

همانطور که راه رفته و حرف میزد، قصد ادامه دادن داشتم که سونار دستام را گرفت و مجبورم کرد ساکت شوم. بعد خودش آرام و شمرده گفت: چیزی که شده تو منتخب شدی و این هفته رو وقت تلف کردی حالا با چرت گویی اعصاب هر دو مونو داغون نکن، ببین تو سه قدرت از هفت تا رو داری چهار تای دیگه رو باید تا آخر هفته کشف کنیم.

و من به آخر جمله اش فکر کردم «کنیم» حداقل یکی بجز حیوانات بود که کمکم کند!

\*\*\*

بابی حالی روی میبل نشستم، با حرص و عصبانیت به سونار نگاه کردم با کاری که امروز کرد دلم میخواست اورا خفه کنم یا حداقل قدرتی داشته باشم که بعد از کشف کردن باکمک خودش، اورا میکشتم!!!

صبح زود که هنوز هوا روشن نشده بود با آب سردی که روی من انداخت بیدارم کرد

سونار: برای آرامش ذهنی و آمادگی کامل نصف چمنزار را باید بدویی!

،وقتی کار بی ربطش را پرسیدم باغرور و ژست مثلا خاصش گفتم: برای امادگی ذهنی اول باید جسمت آماده باشه!

زیرلب گفتم: پسره ی شیرین عقل.

اگر نیازی به او نداشتم تا حالا مفقود شده بود. باخودم تصور کردم: از بالای یه درخت پرتش کنم پایین؛ یا اورا در آب دریا غرق کنم و وقتی سرش را از آب بالا می اورم با صدای التماسهایش دلم خنک شود! ولی حیف هم به او نیاز داشتم هم بین خودمان بماند من قدرت کشتن او نداشتم.

با وجود اینکه سرش پایین بود گفتم: با نگاه کردن به من ذهنت خسته میشه بهتره بریم تمرین بعدی! و پسوندش لبخند خوبی زد.

الان باید عصبانی تر میشدم اما این هم بین خودمان بماند که من اصلا به کارهایی که انجام میدهد و حرفهایش توجه خاصی نداشتم انگار برایم زیاد مهم نبود.

بعد خوردن صبحانه دوباره به چمنزار رفتیم به حالت یوگا نشستیم برای تمرکز...

زیرچشمی اورا دیدم میزدم ژست به اصطلاح خاصش کاملا تضاد قیافه او بود. خیلی دوست داشتم افکارم را بلند بیان کنم و حالش را کمی بگیرم اما پشیمان شدم.

کمی به همین روال گذشت تا اینکه ناگهان ذهنم خالی شد تمام رشته های افکارم به یک نقطه وصل شدن پوچی ذهنم کم کم مرا اذیت میکرد که همانطور ناگهانی از ارتفاع بلندی به زمین برخورد کردم تا به خودم بیایم طول کشید فکر کنم یک شب، زیرا وقتی بیدار شدم صبح و سونار کنار تخت خواب بود. به یاد روز قبل افتادم من پرواز کرده بودم پرواز که نه ولی در هوا معلق ماندم، به یاد اوردم بعد از پرت شدنم از ارتفاع سونار به سمت من دوید.

سونار بیدار شد و پرسید: خوبی؟

فقط سرم را تکان دادم

-: من چجوری برگشتم چقد خوابیدم!؟

:من اوردمت! فقط یه شب یعنی الان باید تمرین بعدی انجام بشه دیروز بیهوش شدی نمیدونم بخاطر ضعف جسمیت بود یا ذهنت.

با این حرفش یعنی «ضعف جسمی» یادش کمم افتادم سخت گرسنه بودم سریع دستم را روی شکمم گرفتم و به سمت آشپزخانه دویدم.

:تمرین بعدی، باید از یه شاخه او یزون شی، بادستهات!

سر به زیر و بی حوصله به سمت شاخه رفتم

:صاف و ایسا!

:-باشه.

:اینجوری نه چوب خشکی مگه؟

بعد چند ساعت حس کردم دستانم بی حس شده، خواستم بپریم ولی دستانم مراهمراهی نکردن انگار باچسب چسبیده بودند به شاخه بافکری که به سرم زد ارام دستانم رهائش پارت 13

:بنظر مثل خزنده ها قدرت چسبندگی دارم! سونار:اره.

برای منی که همیشه عاشق پارکور بودم هیجان انگیز بود.

:دو تا قدرت تو دوروز!

به سمتش برگشتم و گفتم :شاگرد خوبی داری.

و چشمکی از روی ذوق زدم.

در حالیکه یکی از شانته هایش راماساژ میدادسری از روی تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

نگران پرسیدم:شونه هات چیزی شدن؟

:فک کنم در رفتن یاهم استخواناش ترک برداشته... تو چقد سنگینی!

من که از حرفهایش نگران و نگران تر میشدم باجمله اخرش خیالم راحت شد و بیخیال گفتم:امیدوارم بتونم جبران کنم!

بالبختی گفت :اگه بتونیم طلسمو از بین ببریم می ارزه.

به خانه رفتیم، اینکه اینقدر سریع بدون هیچ حرکت خاصی، یاتمرین خاص، یاهم وقت زیاد، تمرکز بالا، بدون اینکه کاری انجام دهم قدرتهایم راکشف میکردم، کمی شک برانگیز بود!

سونار از اتاقتش بیرون امد، باز شانته هایش راماساژ میداد حسی میگفت من شانته هایش راماساژ دهم تا شاید بهتر شود اما سریع پیشیمان شدم که خودش صدازد :میتونی عوض تشکر شونه هامو با این داروماساژ بدی؟!

:-باشه.

وباگفتن همان باشه به سمتش رفتم دارو را گرفتم، جالب بود مانند داروهای گیاهی مادر بزرگ بود البته من هیچوقت خودش را ندیدم اما داروهایش در تمام خانه کاربرد داشت، سرش را باز کردم بوی خوش



اُرکید تمام خانه را گرفت من کاملا عاشق گل اُرکید بودم موقع ماساژ چشمم به خالکوبی روی شانه اش بود.

بعد اتمام کار پرسیدم: معنی خاصی داره؟ توقع داشتم کمی بی حواس بازی کند و بگوید

چی و هان یا از این چیزها...

اما او تیز بود، سریع جواب داد:اره.

و این یعنی دیگه «نپرس» چون سونار اگر میخواست چیزی بگوید در همان یک جمله میگفت.

شب با فکر کردن به این دوروز و مشکوک بودن بعضی چیزها به خواب رفتم!

\*\*\*

صبح زود بیدار شدم ناگهان فکر شیطانی به سرم زد برای تلافی کارش باید جبران میکردم، پارچ اب سردی را برداشتم به سمت اتاق سونار پاورچین حرکت کردم حواسم کاملا جمع این بود تا صدایی از من شنیده نشود که با صدایش پارچ اب از دستم افتاد و شوک زده شدم!

جایی داری میری سی سی؟!:

انقدر سر جایم ایستاده بودم که نگران ستم امد و مراروی مبل نشاند اب سرد که نزدیک پاهایم ریخته شد تمام لباسهایم را از پایین خیس کرد، از سرما میلرزیدم و توانایی حرف زدن نداشتم نقطه ضعف من سرما بود! پارت 14

حالم که بهتر شد نگران پرسید: خیلی ترسیدی!:

نه سردمه...

هرکاری میکردم نمیتوانستم از مبل جدا شوم سونار متوجه شد و مرا به اتاق برد.

لباسهایم را که عوض کردم، برگشت به اتاق متعجب بود

:چرا او امروز صبح اینجوری نشدی؟

به او نگاه کردم راست میگفت! خودم هم نمیدانستم شانه ای بالا انداختم، که چشمانش برقی زد و مرا متوجه خودش کرد سبزتیره!

من همیشه دوست داشتم چشمهایم رنگی شود اما پدر بزرگ میگفت چشمهای سیاه زیباتر است...

باز هم مثل همیشه با به یادآوری پدر بزرگ اشکهایم جاری شد امروز برای چندمین بار بود که سونار متعجب میشد از کارهایم

:حالت خوبه؟

نزدیکم آمد و روی تخت نشست معنی برق چشمانش رانفهمیدم مهم هم نبود، اشکهایم که خشک شد متوجه شدم سونار زیادی به من نزدیک شده؛ کناررفتم و پرسیدم: دوشش داری؟

اره، گل مورد علاقمه.

باز هم تیز بود! خالکوبی روی شانه اش گل ارکید بود که طرحهای نامفهومی دورتادورش نقش بسته، تمام شانه چپش و کمی از بازویش را دربر گرفته بود.

به این سلیقه مشترک در گل باید شک میکردم اما اینجا جنگل اسرار آمیزی هست با طلسم آبی پس هیچ چیز نباید مرا غافلگیر کند،

سوالم کاملاً بی ربط بود اما او جواب داد، کنجکاو ای امانم را بریده بود باز سوال بی ربط تری پرسیدم: چندسالته؟

29:

شوکه زده پریدم که به دلیل نزدیک بودنش دستم محکم به چانه اش خورد، ببخشید ارامی زیر لب گفتم که سرش را به نشانه مشکلی نیست چپ و راست کرده‌امانطور هم چانه اش را ماساژ میداد. واقعا به قیافه‌ش نمیخورد وقتی او را به چشم یک مرد ۲۹ ساله دیدم حس عجیبی به من دست داد، نمیدانم اما مثل حس معذب بودن در کنار جنس مخالف. در جامعه ای بزرگ شدم که دو جنس همسان بودن و هیچوقت معذب نمیشدم اما اینبار به کوچولو فرق داشت!

چشمانش عجیب شده بود؛

رنگ چشمانش برخلاف همیشه، برایم خاص شدند.

وقتی به خودم امددم دیدم او دیگر در اتاق نیست،

-یعنی چه اتفاقی برایم داره برام میافته؟! نکنه طلسم آبی شدم!

لبخند کوچکی زدم

-او مدم این سرزمین رونجات بدم خودمم طلسم شدم.

پاورچین از خانه بیرون آمدم کمی برایم عجیب بود که آن ادم زرنگ متوجه من نشد، راستش احتیاج داشتم تا تنه‌باشم و این سردرگمی عجیب را که مثل خوره به جانم افتاده را تحمل کنم و شایدم توانستم ذهنم را متمرکز کرده و مانند رویاهایم یک قهرمان باشم!

قهرمانی متفاوت حتی عوض نجات جان مردم، جان کسانی رانجات میدهد که وجودشان برای اکثر انسانها غیر قابل قبول است.

درچمنزارها قدم می‌زدم گوش به صدای پرنده‌ها سپردم، هماتی که بقیه فقط جیک جیک میشنون ولی در واقع بانگی از احساسات آنهاست. بیان تمام ناگفته‌هایشان،



پرنده ای بر روی درخت از جدایی دوستش مینالید دوستی که پرنده نبود، یکی از موجودات طلسم شده! او با سوز میخواند... آرزوی محال دوست را، میخواند چگونه به شوق پرواز در آسمانها خانه ساخت، اما بالی برای یاری با او نبود.....

بادی سرد و زمستانی کل وجودم را پر کرد، دیروز اوایل پاییز بود اما حالا چنان سرد شده انگار، انگار، وای خدای من!

تمام آسمان را مه های غبار آلود و آبی در برگرفت، هر لحظه آسمان بیشتر تیره و تار میشود. پارت 15  
نمیدانم از وحشت بود یا ناتوانی، جیغ بنفشی که کل جنگل را پر کرد! اکوی صدا مانند اکوی کوهستان بود! نمیدانم دست خودم نبود این جیغ ها این عکس العمل، برای منی که همیشه در شرایط سخت فقط سکوت میکردم و میدیدم، این کولی بازی ها شخصیت من نبود!  
چقدر گذشت؟! این را هم نمیدانم... بالاخره سونار آمد ناجی واقعی جنگل بادیدم گل یاس که شهادش مانند آب سرازیر میشد رابه دهانم نزدیک کرد با خوردن آن، ناگهان پریدم ایستادم سر حال و شخصیت واقیم!  
:- چیشده؟

اخ:

ظاهرا وقتی ناگهانی پریدم دستم خورده بود به دماغ سونار  
:- معذرت میخوام!

متعجب نگاهی به من انداخت که نادیده گرفتمش،

خب بنظر میاد آسمون ابریه درسته؟!:

سونار باشنیدین این حرف متاسف نگاهی انداخت بعد زیر لب چیزی گفت و با کف دست به سرش ضربه زد، باز هم نادیده گرفتم.

سونار: نه احمق! طلسم آبی کل اینجارو تبدیل به سنگای مرمر خوشکل به رنگه آبی، تاکید میکنم به رنگ آبی در میاره فقط چند ساعت فرصت داری.

باشنیدین این حرف شوکه به سسکه افتادم، باز هم یک کار غیر طبیعی و صد البته غیر معمول از من! اینجا بدون شک اسرار آمیز بود.

سونار: بخور بهتر شی.

با حرص شهد یاس را در حلقم ریخته و گل رابه زور در دهانم رها کرد، من هم با اینکارش حرص خوردم.

:-هی صبرکن!

باهمان عصبانیت بدنبالش راه افتادم نمیدانم قرار است چه شود.

نزدیک خانه سنجابها ایستاد ولی هیچ عکس العمل دیگری از او ندیدم و از آنجایی که پشت سرش ایستاده بودم ، به چهره اش دید نداشتم باکنجکاوی سرم را جلو و عقب میبردم و مدام سوال میپرسیدم

:-داری چیکار میکنی؟!

چقدر صبرکنم؟

تو نقشه ای داری؟

حرف بزن دیگه!

ولی نمیدانم چرا جلوتر نیامدم، بعد چند دقیقه صورتش به سمت برگشت در نگاه اول اورا شبیه زاغ دیدم پلک زندهای مداوم باعث شد چهره ی واقعیش را ببینم نمیدانم توهم بر اثر طلسم بود یا جادویی از طرف سونار!

کمی بیشتر از قبل گیج شدم، این سردرگمی را دوست نداشتم احساس میکردم اینها همه برای ضعیف شدن من در مقابل پادشاه است،

سونار: پادشاه نزدیکه.

:-حتما اینو کلاغا گفتن آره؟

به خودم آمدم پادشاه؟ یعنی میخواهد وقتی طلسم همه چیز را از بین میبرد او خودش نیز نظاره گر ماجرا باشد. ضرب المثلی که میگوید مجرم همیشه به صحنه جرم بر میگردد درست است. بالاخره زبان باز کردم: چه اتفاقی داره میافته؟!

سونار: باید توضیح بدم؟

:-اره من...

هنوز حرفم کامل نشده بود که میسی باترس از خانه ش بیرون آمد دیدم ناگهان چشمانش شاد شد و گفت: پیداش کردی؟!

من در حالیکه احساس کردم صورتم سنگین شده کمی سرم را تکان دادم، سبک شدم ولی میسی ناراحت شد، روبه سونار گفت: باید شروع کنی.

، اینبار برخلاف جمله قبلی که گفت، فهمیدم

:-منظورت اینه برای از بین بردن طلسم اقدام کنیم؟

میسی سرش راتکان داد: تمرکز سیسیلیا!

من به حالت یوگا نشستم و سعی بر تمرکز کردم، سونار دقیقا کنارم بود نگاه سنگینش عجیب اعصابم را بهم میریخت یکی از چشمانم را با عصبانیت باز کردم نگاهی انداختم که بانگرانی به من خیره شده بود، استرس از نگاهش پیداست و این حال من را بدتر کرد. بعد چند دقیقه با عصبانیت چشمانم را باز کردم تا خواستم حرفی بزنم ناگهان،

مه های آبی تبدیل به ابرهای مشکی با صاعقه های ترسناک شدند، صدایی پر از غرور که بدون شک از آن پادشاه بود

: میبینیم که ملکه تان شمارا رها کرده عجیب است.

صدای درونم با حالت کودکی گفت: زیادم عجیب نیست، مگه همراهمون بود که حالا نباشه؟

نگاهم به سمت سونار کشیده شد شوک زده چند قدمی را عقب کشیدم او داشت تبدیل به زاغ میشد!

زیر لب گفت: شروع کن سی سی!

این یعنی باید بدون هیچ وقت کُشیی شروع به از بین بردن طلسم کنم. دوباره تمرکز را از سر گرفتم، میسی گفته بود به موقع طلسم رایاد میگیرم اما نگفته بود که وردشکستن طلسم ناخودآگاه به زبانم می آید، برای چندصدم ثانیه چشمانم را باز کردم آن چشمان سبز مرا به عمق خاطره ای برد، صدای خنده کودکی...'

هنوز خاطره شکل نگرفته بود که عصای غول پیکر پادشاه که از صاعقه تشکیل شده توسط خودش که او نیز از ابرهای تیره شکل گرفت بود به زمین کوبیده شد. پارت 16

صدای فریادها التماس ها شکستن ها و آخرین قطره اشک موجودات زنده بی گناه.

\*\*\*

از خواب پریدم از خواب طولانی و عجیب، کنار پنجره بزرگ ایستادم مانند همیشه بیرون رانگاه کردم بیرونی که منظره خانه ی خودم نبود، منظره ی جنگلی عجیب و شگفت انگیز.

بعد از شکل گرفتن طلسم آبی و ابدی شدن او، وقتی چشمانم را باز کردم در اتاق خودم بودم لحظه ای کوتاه و تار رفتن شخصی را دیدم.

نمیدانم چقدر گذشته بود یا چندسال اما من همچنان در خانه بودم و هر از گاهی برای خرید بیرون رفته یا هم با چشمان همزادم جنگل را میدیدم؛ یادم نیست سونار بعد از اینکه همزادش طلسم شده بود میتواند با چشمانش دید داشته باشد یا نه؟

ناگهان خاطرات مانند شوک به ذهنم حمله کردند: در ضمن اسم من "سونار" ه همزاد یکی از این موجودات ولی اینطور که بنظر میاد همزاد من تبدیل به سنگ شده و من فقط میتوانم صداهای تو و همزادت را بشنوم.

-: یعنی همزاد من طلسم نشده؟

برایم عجیب و غیر قابل درک بود اما تا به خودم آمدم دیدم با کوله پشتی در ورودی چمنزار در حالیکه با سونار تماس می‌گرفتم ایستاده بودم.

شماره سونار را اتفاقی دیده بودم و این یعنی کار خودش بود، شماره ی عجیبی داشت اما تماس برقرار شد -: الو سونار،

باشنیدن صدایم گوشی را قطع کرده در عرض نیم ساعت کنارم ایستاد موهای دم اسبیم بلند تر از قبل شده بود و نگاه سونار نیز همین راحس کرد.

-: از کجا فهمیدی اینجام؟

سونار: از صداهای اطرافت.

بعد گفتن خلاصه ای از تصوراتم

-: ازت می‌خوام علت اون چند روز آخر توی جنگلو بگی!

سونار: از چه نظر؟

-: اینکه چرا قدرتهامو بدون هیچ در دسری بدست می‌اوردم و چرا طلسم خیلی زودتر از قبل کامل شد؟!

همه ی اینهار ابی جواب ماند و وارد جنگل شد.

من هم با تکان دادن سرم به دنبالش وارد جنگل شدم همه جا آبی و عجیب زیبا بود.

با هم درسکوت قدم برداشتیم فکر کنم قصدش این بود تمام جنگل را طی کند. من نیز با او همراهی کردم، حالا که طلسم دیگر قابل نفوذ نبود عجله ی هم نداشتم،

-: روزهای آخر سردرگم بودم.

-: میدونم!

متعجب شدم اما ادامه دادم: حس کردم همه چی خوابه.

-: نبود.

اری درست است هیچ چیز خواب نبود اما مانند خواب زودگذر،

سونار: میخوام همه چی و تعریف کنم، بگم که چرا سردرگم بودی و اینکه چیزهایی رو فراموش کردی!

متفکر به او خیره ماندم؛ یعنی من دچار فراموشی شدم؟ پس برای همین آن مدت آنقدر کوتاه بنظرم آمد.

ادامه داد: دوروز از او مدغم گذشته بود و تو یکی از قدرتاتو بدست آوردی هفت رنگ، رنگین کمان بعد باران دیده میشه و جایگاه باران تو وجود تو 'همزاد' بود، منو سنجابها تنها کسانی نبودیم که بهت کمک کرد؛ خیلی از حیوانات کمک کردن پرنده ها شامپانزه، طوطی، مار افعی و... ولی با اتفاقی که برات افتاد دچار توهم شدی... حافظه موقت وبی فایده!

تحمل این حرفها سخت نبود ولی آنقدرها هم عادی بنظر نمی امد؛

پارت 17

\_: همونطور که گفتم روز دوم وقتی به سمت دریاچه میرفتیم، مار افعی که فکر کنم باهانش قبلا آشنا شده بودی سمت ما اومد، از دیدنش جاخوردم و قصد حمایت از تو رو داشتم که باخنده مانع من شدی! افعی گفت که یکی از مارها تبدیل به سنگ شده و مارهای دیگه هم دارن از بین میرن باعجله به سمت مارها رفتیم در حالیکه دنبال لانه مارها بودم، دستتوبردی سمت یکی از لانه ها و بابر خود چیزی همه جا مثل بمبی که انفجار کنه و پخش بشه صاعقه ای آبی همه جا دیده شد...

هنوز ادامه نداده بود که مثل همیشه به صورت شوک به یاد آوردم.

حق با او بود: من دستم رابی اراده به سمت لانه مارهای طلسم شده بردم طلسم آنها به من نفوذ کرد، وقتی بهوش آمدم دیدم مارها بانگرانی به من نگاه میکنند و نگاه خیره سونار به دستم مانده بود؛ نوک انگشت اشاره م تبدیل به سنگ مرمر شده بود، از رگه هایی که به سمت کف دستم کشیده شد پیدا بود قرار است طلسم همه ی وجودم رادر بر بگیرد، همانطور که به دستم خیره بود زمزمه کرد: من برای نجات تو اومدم!

-چی؟

\_: حالا میفهمم چرا بعد این همه سال به جنگل دعوت شدم، برای کمک به تو!

او قرار بود ناجی من باشد منی که برای کمک به جنگل امدم نیاز به کمک داشتم.

مار افعی بانگرانی و شرمندگی گفت: نمیدونستم اینجوری میشه!

من تنها باسرتکان دادن اکتفا کردم،

-: تو مقصر نیستی این سرنوشت من بود.

با کمک سونار به خانه رفتم سونار ناراحت بود بیشتر از جنگل برای من!

-: استراحت فایده نداره باید ادامه بدیم.

\_تو حالت خوب نیست سیسی!

:-اما فکر نکنم اینجوری م بهتر بشم.

بالاخره به اسرار من برای تمرین بعدی به جنگل رفتیم، بعد از فهمیدن قدرت چسبندگی دستهایم به خانه برگشتیم.

کسل بودم و این عجیب نبودسونار دیگر سخت نمیگرفت او در پی نجات من بود و من در پی نجات جنگل اگر میمردم طلسم از بین نمیرفت.

برخلاف او که مهربان شده بود من بداخلاقی هایم هر روز شدت می گرفت، یکی از روزهای پائیزی کنار دریاچه رفتم شاپرک مانند همیشه به سمتم آمد اما مانع برخوردش به خودم شدم  
:-بهتره بهم نزدیک نشی

و او از طلسم آگاه کردم، ظریف بود برای همین بلافاصله بعد برخورد به من تبدیل به سنگ میشد! شاپرک: بانو آیا اون میتونه کمکت کنه؟

:-نه. واقعا هم نمیتوانست دست چپم تا نزدیک آرنج تبدیل به سنگ شده بود! پرنده ای آشنا بر شاخه ای نشست.

او هم نگران بود بدون هیچ مقدمه ای گفت: او زیبا بود، موجودی اسرار آمیز بدون بال؛ برای شاد کردنش خانه ای بالای بزرگترین درخت ساختم. روزی که قرار بود غافلگیرشود من نیز غافلگیر شدم! و شروع به آواز زیبایی کرد.

دسته ای از پرنده ها کنار او قرار گرفتند پنج پرنده متفاوت و زیبا! بعد اتمام آواز خواستم خود را معرفی کنند.

پرنده ی اول که رنگ آبی و فیروزه ای داشت گفت: من 'جینک'م،

و دوستانش که به ترتیب به رنگهای صورتی، طوسی، ارغوانی و نیلی بود هم نام رنگهایشان نیز بودند را معرفی کرد.

انها برای عوض کردن حال من و دوستانشان شروع به شوخی و خنده کردند.

طوسی با خنده: هی رفیق اون ازت گنده تر بود! صورتی: نه زیاد!

نیلی: بیخیال بچه ها...

همانطور که لبخند میزدم چشمم به زاغی در دورترین نقطه خورد اما بعد پلک زدن دیگرانجان بود، آنروزها فکر می کردم تمام آن تصاویر توهمی بیش نیست.

\*\*\*

به خودم آمدم شب شده بود من و سونار ساعتها بدون حرف زدن نشسته بودیم حتما او هم متوجه شد غرق خاطرات شده ام.

بانگاهی کنجکاو گفتم: تو کی هستی؟

\_من پ...\_

نفسی آه مانند کشید و گفت: چقد به یاد آوردی؟ - تاجایی که کنار جینک و دوستاش بودیم من یه زاغ دیدم! و تو وقتی که پادشاه او مد صورتت تبدیل به صورت زاغ شده بود  
نمیدانم من اینطور حس کردم یا واقعا خیالش راحت شده بود که ادامه داد: همزاد من یه نیمه...

پارت 18

\_همزاد من یه نیمه زاغه.\_

عجیب بود، اما همه چی اینجا عجیب است. سکوتم را که دید اونیز به دریاچه که نمیدانم کی به آنجا رسیدیم خیره شد. هوای تابستانی در شبهای جنگل باید سرد میبود اما چون اینجا همه ی درختها سنگ بودند، به گرمیه ظهر پاییز بود. بر روی شنها دراز کشیدم و به خواب عمیقی رفتم!

وقتی صبح بیدار شدم همه چیز را به یاد آوردم، باجیغ از هیجانی که این موضوع باعثش بود، گفتم: یادم اومد!

سونار که انطرف تر خوابیده بود ترسیده از خواب پرید: همه چی؟

\_-نه اما خیلی چیزها!\_

\_چه چیزها؟!\_

او باید در واقع خوشحال میشد اما این سوال پرسیدنها؟ من بیاد آوردم که:

'روز بعد در جنگل به دنبال همزاد سونار بودیم! زیرا اونیز باید به همزادش نزدیک میشد تا بتواند مرانجات دهد بعد چند ساعت پیاده روی بالاخره درست زمانی که نزدیک بود از حال بروم سونار ایستاد. موجودی که

همزاد او بود صورتی از زاغ و بالهایی بزرگ داشت بدنش بیشتر شبیه یک انشان بود تا پرنده تقریباً هم قد سونار!

خودشه.

ابروهایم بالا پرید، اما چیزی نگفتم یعنی در واقع توان حرف زدن نداشتم. سونار دستش رابه سمت همزادش نزدیک کرد که چشمانم تار شده و...

وقتی بیدار شدم سونار و همزادش بالای سرم ایستاده بودن نگاه مهربان سونار و نگاه عجیب همزادش تضاد بود! سونار وقتی دید حالم بهتر است گفت: معرفی میکنم 'روسان' همزاد من!

سری تکان دادم و قبل از اینکه بپرسم چطور همزادش از طلسم نجات یافت روسان گفت: نیروی دو همزاد در کنار هم باعث از بین رفتن طلسم میشود.

به سونار نگاه کردم معنی نگاه های مهربانش برایم تداعی میشد معنی هایی که نمیدانم درست بود یا نه! ناخودآگاه به ذهنش متصل شده خواستم افکارش را بخوانم اما به پوچی رسیدم، لبخندی زد و گفت: فقط یکی از قدرتهای مونده تا پیدایش کنی.

با خود گفتم: یعنی متوجه شدی؟

آره!

من تازه متوجه شدم که میسی راجب ذهن خوانی درست میگفت.

\*\*\*

چطور بدون همزادم طلسم از بین میره؟!

چند روز از آن زمان گذشته بود و روسان به دلیل از بین رفتن خانه ش بطور موقت کنار ما زندگی میکرد. نگاهی به من انداخت صورتش از زاغ تبدیل به مردی زیبا شد، تعجب کردم با خود گفتم: هیچوقت به عجایب این سرزمین عادت نمیکنم! همانطور که با سونار مشغول غذا خوردن بودند جواب داد: نیازی نیست.

سونار هم کمی متعجب شد و گفت: یعنی امکانش هست؟

آره، اون همزاد برتره یه نژاد خاص..

پسوند حرفش به او خیره شد که سونار سرفه ای کرد و با اشاره ریزی سرش را پایین انداخت. روسان هم بیخیال به غذا خوردن ادامه داد.

این پسرها مشکوک بودند،

کمی بعد کلافه چنگال رابه بشقاب زده پرسیدم: شما چرا مشکوکید؟



سونار کمی ترسید ولی روسان پوزخند زد،

\_بهتره به فکر نجات خودت باشی دوست ندارم دوباره تبدیل به سنگ بشم!

نگاهی به روسان انداخته و باخود اعتراف کردم که بدون شک همزادها اخلاقی مشابه دارند.

\*

روزها در حال گذر بود پوستم آبی و بدنم لاغر شده بود. هر روز کسل و بیحال ترمیشدم، روزهای آخر آنقدر ضعیف بودم که توان قدم زدن هم نداشتم! روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم، دریه آرامی باز شد فوری چشمانم را بستم صدای قدم هایش نزدیکتر شد حدس زدم سونار آمده، درست کنار تخت ایستاد آنقدر مکشش طولانی بود که میخواستم چشمانم را باز کنم.

اما همان لحظه دستش روی موهایم قرار گرفت!

شوکه شدم ،

\_د...\_

از شنیدن چیزی که میخواست بگوید و اهمه داشتم، برای همین سریع چشمانم را باز کردم تا حرفش نصفه بماند.

باشکاکای یک نگاه به دست، یک نگاه به چهره متعجبش انداختم

-:داری چیکار میکنی؟

سرش را تکان داد و زیر لب گفت:هیچی!

باشیطنت یک تای ابرویم را بالا انداختم: مطمئنی؟

چهره اخمویی به خود گرفت: آره

بارفتنش از اتاق نفسم را آسوده رها کردم!

سونار: پس فقط تاجایی یادت اومد که همش بی حال بودی این همون خیلی چیزهاست؟

-: آره

زیر چشمی به او نگاه کردم منظورم از خیلی چیزها خوده سونار بود، یعنی او به من علاقمند شده؟

پارت 19

چهره ی او هر لحظه نگرانتر میشد ،نمیدانم شاید میترسید چیزی به یاد بیاورم که به نفع او نبود.

:-گشتمه.

سونار نگاهی به من انداخت و بی خیال به سمت دیگری رفت.

:-فک کنم نشنیدی.

سونار:درسته به من ربطی نداره ،ولی دارم میرم یه چیزی پیداکنم!

خوشحال شدم وزیرلب تشکری کردم. فکر اینکه در آنروزها چه اتفاقی افتاد و چی بین من و سونار گذشت مانند خوره اعصابم را میخورد! به درختی در همان حوالی تکیه زدم چشمانم را بسته و دستم را روی آنها قرار دادم، هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که ناگهان خاطره ای دیگر برآیم زنده شد: بعد از اینکه سونار از اتاق بیرون رفت. من هم به دنبال او به سمت آشپزخانه رفتم روسان مانند همیشه در حال غذا خوردن بود، بی حرف داشتم غذا میخوردم که روسان گفت: میبینم حالت خرابتر شده. نگاهی به او انداختم حس کل نداشتم اما جواب دادم: ولی انگار حال تو روز به روز داره بهتر میشه!

سونار: سیسی درد داری؟

نگاهش کردم نمیدانم از نگاهم فهمید یا ذهنم را خواند که سریع گفت: باید زود از شر طلسمت خلاص شیم تا بتونیم بقیه رو نجات بدیم!

:-میدونم! ولی چاره چیه.

بعد به سمت روسان برگشتم

:-تو اونروز گفتی میتونی کمک کنی.

یک نگاه به من و یک نگاه به سونار که به او خیره بود انداخت و گفت: چی؟

:-میگم گفتی میخوای کمک کنی.

روسان: چی؟

با صدایی داد مانند تکرار کردم: گفتی می خوا...

اجازه ادامه دادن حرفهایم را ندا داد و گفت: شنیدم! ولی من از این کمکا به هر کسی نمیکنم.

سونار: خب؟

منتظر به او خیره شد که او ادامه داد: ولی به سیسی کمک میکنم.

سونار لبخند زد و من از عکس العمل روسان نزدیک بود از خنده منفجر شوم!

روسان بدون توجه به قیافه قرمز من از اتاق بیرون رفت.

:-ازت حرف شنوی داره!

سونار:نه همیشه.

او هم خندید. نزدیک غروب بود که روسان با گیاهای مختلف برگشت.

گفتم:اینا چیه؟

جواب داد:برای شکستن طلسمت همینا فک کنم کافی باشه.

متعجب به او خیره شدم که صدای سونار مانع شد.

سونار:اینقدر زود؟

روسان:نه اینقدر زودم که نبود، راستش از همون اول داشتم دنبال راه چاره میگشتم تااینکه تو یکی از کتابهای منیسا...

از خواب پریدم! دوباره یادآوری خاطراتم نصفه ماند. اما کلمه اخر حرفهای روسان!؟

سونار که انگار تازه آمده بود گفت:باز خوابیده بودی؟

:-نه فقط... بیخیال آره یکم خوابیدم.

مشکوک نگاهی انداخت و سرش را تکان داد.

نگاهم به سمت غذاهایی که سونار آورده بود افتاد، بعد خوردن غذا دوباره شروع به قدم زدن کردیم بی هوا پرسید:چیزی اذیت میکنه؟

کمی مکث کردم و بین گفتن یا نگفتن ماندم،

:-فقط یادآوری خاطرات برام عجیبه، چیزایی که میبینم برام مثل علامت سوال شده!

سونار:مگه چی دیدی؟

باز هم همان نگاه، نگاه ترسیده ی آن روزها.

:-منیسا مادر بزرگ منه درسته؟

سونار با همان نگاه و کمی تردید جواب داد:نمیدونم!

نفسی آسوده رها کردم و گفتم:راستش یادم اومد که روسان... راستی روسان کجاست؟

سونار: اونم مثل بقیه سنگ شد!

ناراحت شدم او هم ناراحت بود از بغض میان حرفهایش فهمیدم. ادامه دادم: روسان یه گیاهایی آورد بعدم گفت که از کتاب منیسا... بقیه ش یادم نیست ولی اینطور که حدس زدم کتابایی که میگفت خیلی بدرش خورد، منیسا اسم مادر بزرگ من نیست؟

سونار: گفتم که نمیدونم!

عصبی بلند شد تا خواست برود دستش را گرفتم

:- باشه بابا، چرا عصبانی شدی!

نرم شد، نشست و باز به سنگها خیره شد.

ما درست روبه روی موجودات جنگل بودیم، آنها سنگ شده بودند.

:- عجیبه!

سونار: نه زیاد، این طلسم زیباو فریبنده س.

به سمت موجود آشنایی رفتم که... پارت 20

به سمت موجود آشنایی رفتم که سونار گفت: بهتره بهش دست نزن!

متعجب به او نگاه کردم

:- یعنی چی؟

سونار: ممکنه طلسم هنوز ادامه داشته باشه.

:- اوه باشه، ولی این...

میان حرفم پرید: آره روسان ه!

آری روسان بود، موجود آشنایی که حس دلتنگی شدیدی به او داشتم هنوز کامل به یاد نیاوردم، اما انگار در آنروز ها خیلی به او نزدیک شدم.

سونار نگاهی به آسمان انداخت و گفت: داره شب میشه.

:- میگم چرا اینقد گشمنه!

خنده ی کوتاهی کرد: بریم یه چیزی بخوریم.

:- بریم!

سونار بیچاره بخاطر سیر کردن شکم من از جنگل خارج شده و غذا پیدا می‌کرد. کنار ساحل خوابیدم، غرق خواب بودم که دستی را بر روی موهایم حس کردم. به جای خواب خاطره‌ی گذشته برایم تداعی شد  
 'روسان: نه اینقدر زودم که نبود، راستش از همون اول داشتم دنبال راه چاره می‌گشتم تا اینکه تو یکی از کتابهای منیسا پیداش کردم!

متعجب به سونار خیره شدم، به نظر روح از تنش خارج شده.

اونیز به من خیره بود. بعد مکث طولانی گفتم: منیسا اسم مادر بزرگ منه!

روسان پوزخندی زد: او چه جالب! من نمیدونستم.

با عصبانیت توپیدم: پس پوزخندت واسه چیه؟

در حالیکه با گیاهها درگیر بود، نگاهی گذرا انداخت و به سونار اشاره کرد: از این بپرس!

نگاهم به سمت سونار کشیده شد، منتظر جواب بودم.

سونار: ببین سیسی، من پ...

حرفش راقطع کرد و ادامه داد: راستش میخوام قبلش بگم من خیلی د...

اینبار من مانع ادامه حرفش شدم و گفتم: میدونم چی میخوای بگی اما حرفات بی ارزشه!

روسان دست از ور رفتن با گیاهها کشید و گفت: پس چجوری میخوای بفهمی اینجا و چخبره؟

:- نمیدونم، تو بهم بگو!

روسان: اما اگه خودش بگه بهتره.

با عصبانیت گفتم: اما این داره حاشیه میره!

سونار بانگرانی خواست حرفی بزند که به تاقم رفتم.

بعد از برداشتن پالتوی کوتاهم به حالت دویدن از خانه خارج شدم و به سیسی گفتنهای سونار هم توجهی نکردم.

به عادت همیشگی به سمت دریاچه رفتم. روی شنهایشستم و سرم را روی زانوهایم قرار دادم دستم به شدت درد میکرد و رگه‌هایی آبی به قلبم نزدیک میشد. جینک اولین کسی بود که متوجه من شد، بالای شاخه‌ای نشست بی حرف فقط بود. شاپرک هم آمد اما او مثل جینک آرام نبود برای همین گفت: ناراحتین بانو!

:-آره

شاپرک: کاری از دست من ساخته س؟

:-نه.

به سمت خانه سنجابها رفتم، میسی از من باخوش رویی پذیرایی کرد،

میسی: میتونی بامن حرف بزنی و افکار تو آروم کنی.

:-از کجا شروع کنم؟

میسی: نمیدونم از همون دلیلی که حالتو اینقدر بد کرده.

:-سونار!

لبخندی زد و گفت: بهت سخت گرفته؟

:-نه فقط حس میکنم اخلاقش تغییر کرده

میسی: خوب شده یابد؟

:-زیادی خوب!

میسی: اینکه خوبه

:-نه برای من، حس میکنم بهم علاقمند شده!

میسی: خب معلومه که بهت علاقمنده اون ...

حرفش را اینطور ادامه داد: اون بهت عادت کرده، البته شاید.

آروم و نامحسوس به او گفتم: منم انگار دوستش دارم!

چشمان کوچولوش گرد شد، متعجب زیر لب زمزمه کرد: اما اون...

باز هم ساکت ماند. منتظر بودم ادامه دهد، که گفت: باهاس حرف بزنی.

بعد هم مرا به زور به خانه فرستاد، وقتی برگشتم روسان و سونار در آشپزخانه بودند، روسان در حال

کوبیدن گیاهها و سونار کلافه دستانش را لای موهایش قرار داده بود. تاقدمی به سمت آنها برداشتم رگه

های آبی به قلبم نزدیکتر شدند و جیغی از درد کشیدم.

سونار و روسان همزمان به من نگاه کردند و بعدمکث کوتاهی به سمتم دویدند.

دیگر چیزی ندیدم.

آهسته چشمانم راباز کردم، سونار کنار آتش نشسته بود و بایک چوب درحال تنظیم کردن چوبهای داخل آتش؛ هنوز نیمه شب بود.

آرام از جایم برخواستم که متوجه شد،

سونار: بیدار شدی؟

:- بنظر میاد آره!

سونار: بازم چیزی یادت اومد؟

:- بیه کمی!

سونار: آها. پارت 21

دستانم رابه سمت آتش برده و خواستم کمی گرم شود، بعد مکث طولانی پرسیدم: بعد از اینکه طلسم به قلبم نزدیک شد چه اتفاقی افتاد؟

نگاهش به آتش بود: پادزهر و روسان آماده کرد و به خوردت دادیم تو هم بعد از یه هفته خوب شدی.

:- بیه همین سادگی؟

سونار: گفتم که یه هفته، یعنی یه هفته تمام درگیرت بودیم.

سکوت کردم. بعد دقایقی نه چندان طولانی گفت: وقتی ازم خواستی برگردم به جنگل گفتم میتونی باچشمهای همزادت اینجارو ببینی! الان چطور؟

تمرکز کردم و بعد از دیدن سیاهی، جواب دادم: انگار خوابه!

سرش راتکان داد: آها.

باخیره شدن به آتش دوباره خواب رفتم، باز هم یادآوری خاطرات یک هفته تمام من بی حال بودم و فقط روزی چند ثانیه چشمانم راباز میکردم این خودش نشانه ی خوبی برای سونار و روسان که بی وقفه درحال درمانم بودند، بود. وقتی کاملا به هوش آمدم، خبری از طلسم نبود و من مانند قبل سرحال. باخمیازه ای طولانی و کش و قوص دادن به اندامم از خواب بیدار شدم، روسان کنار تختم نشسته به خواب رفته بود؛ بادیدنش حسی به من دست داد حسی جدید، او برایم زحمت زیادی کشیده و این از قیافه ی خسته ش پیدااست.

حالا که خوب شده بودم نیازی به خواب نیست، سریع به سمت آشپزخانه رفته و صبحانه را آماده کردم. خبری از سونار نبود بیخیال مشغول ادامه کارها شدم. روسان با دو ازپله ها پایین آمد تا خواست به سمت

در خروجی برود چشمش به من افتاد ، همینطور که نگاه میکرد نفسش را آسوده رها کرده پرسید:حالت خوبه؟

بالبخت جواب دادم:به لطف تو آره!

روسان :خواهش میکنم ولی فقط من نبودم.

آروم گفتم:سونار؟

روسان:آره و دوستات.

-:کدوم دوستام؟

روسان:مار افعی ،جینک ،شاپرک ،طوطی و اون خود شیفته!

-:کی؟

صدایی ما را متوجه خود کرد

-:منو میگه.

بالبخت به سمت شامپانزه رفتم.

-:خوش اومدی!

او هم لبخند زد:آره به خونه خودم.

کمی معذب شدم، ادامه داد:میخوام برگردم خونه م دیگه از خوابیدن روی درختها خسته شدم.

-:باشه!

روسان دست به بغل نشسته بود.

شامپانزه:از اتاقم باید دل بکنی روسان!

روسان متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:اما اتاق دیگه ای نمونده!

شامپانزه بی خیال جواب داد:میتونی باسیسی هم اتاقی بشی.

روسان منتظر به من خیره شد

گفتم:باشه!

سونار که تازه وارد خانه شده بود پرسید:چی باشه؟





شامپانزه: روسان و سیسی میخوان هم اتاقی بشن.

سونار تند نگاهی به من و روسان انداخت: جدی؟

:- آره فک نکنم چیز بزرگی باشه.

روسان بی خیال درحالی که ازجایش برخواست گفت: مگه قراره چیکار کنم من که شباً نمیخواهم فقط وسایلی لازم رو میزارم تو اتاقش.

سونار خنده ای کرد: راست میگیا!

لبخندی زدم و باخود گفتم: حتما غیرتی شده.

روسان خم شد زیر گوشم زمزمه کرد: شک نکن

و باخنده دورشد. موقع ناهار به اتاقم برگشتم وقتی روسان را غرق خواب دیدم به چارچوب درتکیه داده و

به او خیره شدم، مرد جذابی بود، پوستی سبزه، قد بلند و اندامی تقریبا ورزیده تر از سونار!

تکائی خورد به خودم امدم و وقتی اورا بیدار دیدم پرسیدم: همیشه بگی چطور گیاهها رو پیدا کردی و چقد دوستام بهت کمک کردند؟

باصدای خواب آلودی گفت: به روز سر فرصت بهت میگم.

:- پاشو ناهار بخور

روسان: گشنه نیستم. تعجب کردم و تقریبا شوکه شدم! اولین بار بود از غذا امتنا میکرد، نگران شدم

:- حالت خوبه؟

روسان: آره ولی خوابم میاد!

کنارش نشستم، زمزمه وار گفتم: حتما خیلی بهت سخت گذشته!

روسان لای یک چشمش راباز کرد وبعد چند ثانیه گفت: آره، ولی واسه سونار بدتر بود!

چیزی نگفتم، یعنی حرفی برای گفتن نداشتم.

روسان: باید بریم پیش ملکه. پارت 22

سونار: حالا که بیدار شدی بهتره دنبال همزادت بگردی.

:- ایندفعه یه چیزای دیگه م یادم اومد روسان گفت باید بریم پیش ملکه چرا باید میرفتیم؟

سونار شانه بالا انداخت و هیچی نگفت. چشمانم رادر حلقه چرخاندم، باهم راه میرفتیم که ناگهان به سمت برگشت وگفت: ببینم تو دیگه چیا یادت اومد؟

متعجب لب زدم: چیز زیادی نبود!

همانطور که به من خیره بود گفت: داری راستش رو میگی دیگه آره؟

:- آره... اصلا تو از چی میترسی؟

کمی من من کرد: هی.. هیچی.

بعد خواست راهش را ادامه دهد که باگرفتن دستش مانع شدم،

:- توی اون خاطرات چیه که اینقدر از یادآوریش میترسی؟

عصبی دستش راکشید و گفت: گفتم که هیچی!

نفسم را باصدا رها کردم و به او که داشت با عصبانیت تند راه میرفت خیره شدم،

او چرا تغییر نمیکرد؟! یک درصد هم از آن روزها در ظاهر او تغییری ایجاد نشده.

با قدم های بلند خودم رابه او رساندم، وقتی همقدم شدیم گفت: آگه امروز همزاد تو پیدا نکردی برمیگردیم!

اعتراض کردم: اما..

اجازه ادامه حرف زدن را نداد: من برمیگردم تو میتونی همینجا بمونی!

:- ولی من به کمکت نیاز دارم.

شانه بالا انداخت و گفت: این دیگه مشکل خودته!

واقعا بد اخلاق بود! همانجا روی زمین نشستم. کنجکاو نگاهم میکرد، خواستم تمرکز کنم که طاقت

نیاوردم: داری چیکار میکنی سیسی؟

با شنیدن اسمم از زبان او کار من را آسان کرده و مرا به خاطره های محو شده از زندگیم پیوند

زد: سونار: سیسی پریم؟

:- آره ولی صبر کن روسان هم بیاد.

سونار: اون واسه چی؟

:- مشکلی هست؟

سونار: نه بیاد، چرانیاد اونم بیاد.

بعد درحالی که قیافه جدی به خودش می‌گرفت و عصبی شده ادامه داد: مگه داریم تعطیلات؟ قراره بریم پیش ملکه ببینم اصلا وجود داره یا نه!

لبم را کج کردم وزیر لب گفتم: ایش، خب حالا!

روسان از پله ها دوید و خودش رابه من رساند

روسان: خوبی سیسی؟

با نیش باز گفتم: آره بریم!

با هم به سمت قصر رفتیم سونار راست میگفت وقتی من این همه مدت به همراه بقیه برای شکستن طلسم تلاش میکردم او حتی یک لحظه هم دیده نشد.

روبه روی در ورودی بزرگ قصر ایستاده بودیم،

درحالیکه به در خیره بودیم گفتم: خب در بزن

روسان: خودت در بزن!

سونار سری از روی تاسف تکان داد و به نگهبانان دروازه اشاره زد در بلافاصله به آرامی باز شد.

منو روسان نگاهی بهم انداختیم و وارد قصر شدیم. سونار ناگهان مقابلمان ایستاد و پرسید: قضیه در زدن چی بود؟

لبخندی زدم و گفتم: خب معمولا در میزنن تا در توسط صاحب خونه باز شه!

و شانه بالا انداختم، چشمانش را نصفه در حدقه چرخاند و گفت: نمیفهمم چی میگی.

بعد بی خیال به سمت سالن بزرگ قصر رفت.

روسان آرام کنار گوشم زمزمه کرد: یعنی از غار در اومده؟!

باهم ریز خندیدیم که سونار چشم غره ای به ما رفت.

مدتی منتظر ایستادیم وقتی خبری از ملکه نشد سونار عصبی از جایش برخواست تا برگردد که ناگهان ملکه وارد شد. پارت 23

با ورود ملکه متعجب بهم نگاهی انداختیم. ملکه تغییر کرده بود، در واقع بیشتر از یک تغییر ساده بود

لباسهای سلطنتی ش بیشتر از همیشه ساده بود و صورت پژمرده و اخمهای درهم؛ همه و همه برای ملکه ی بی خیال ما زیادی جدید بود.

سونار هم انگار متوجه شده بود اما آن حس نگرانی که پشت نگاهش مخفی میکرد، برایم جالب تر بود تا خوده ملکه!

لبخند شیطانی زد و به روسان اشاره زد. در این مدت من و روسان خیلی صمیمی شده بودیم اخلاق بدی که اوایل برایم غیر قابل تحمل بود حالا عوض شده و جایش را به شوخ طبعی داده.

روسان هم لبخندی زد و سرش را تکان داد.

ملکه چند قدمی آرام برداشت و به ما اشاره کرد بشینیم

ملکه:خب؟

سونار که سعی بر پنهان نگرانی اش داشت اخم کرد و باجدیت تمام گفت:خب؟ همین؟!

کلافه شده از جایش برخواست و دستش را لای موهایش برد ادامه داد: این طلسم داره همه ی مردمتو ازین میبره هنوز میپرسی خب! اصلا چه معنی میده این حرفا رو من به تو بگم باید با خودش صحبت کنم!

متعجب به انها خیره شدم، بعد آرام سرم را به سمت روسان بردم و گفتم:کیو میگه؟

روسان هم مانند من آرام جواب داد: خودت میفهمی.

ادامه ندادم ولی برخلاف من سونار انگار عصبانیتش قصد فرو کشی نداشت،

سونار:کجاست؟

ملکه: او دیگر نیست!

سونار شوکه شد، ولی باز هم ادامه داد:پس باید با پدرت حرف بزنی شنیدم با حرف زدن شما مشکل حل میشه.

بعد آرام و طعنه زنان گفت: باز چیکار کردی؟

ملکه بی خیال از جایش برخواست و قصد رفتن داشت که ناگهان از حال رفت.

از نگاه های سونار توقع داشتم مانند سکانس های عاشقانه سونار مانع افتادن ملکه میشود اما، من و روسان با چشم افتادن ملکه را دنبال کردیم، سونار درحالی که دست به بغل ایستاده بود با شنیدن صدا تازه متوجه شد یک نگاه انداخت، بعد دوباره به خودش آمد و هول زده به سمت ملکه دوید. وقتی ملکه بهوش آمد من و روسان بر بالین او انتظار میکشیدیم. بی حال به ما نگاه کرد بعد دوباره به خواب رفت. آرام زیر لب گفتم:سونار کجا رفت؟

روسان هم آرام جواب داد:گفت میرم به جای وقت کشی راه حل پیداکنم!

-:ببینم قضیه ملکه و سونار چیه؟

روسان:گفتم که خودت میفهمی.

-:هی پسر مشکوک میزنی ها!

چیزی نگفت و با خوراکی هایی که خدمتکارا آورده بودند مشغول شد.

نوچ نوچی کردم وبه ملکه خیره شدم.

سونار:هی با توام داری چیکار میکنی؟

دستش را که جلوی چشمانم تکان میداد بادیدن باز بودنشان به بغل زد.

تکرارکرد: چیکار داری میکنی؟

منتظر جواب بود ،شنیده بودم” بی توجهی بدتر از مرگ است” برای همین جواب دادم:داشتم با اراده خودم، خاطراتمو زنده میکردم.

بعد چشمکی زدم ،لبش را که با دیدن چشمکم به خنده کش میامد سریع جمع کرد و اخم را جایگزین قرارداد.

سونار:حالا چی یادت اومد؟

باشیطنت بیشتری گفتم:خیلی چیزها!

و ابروهایم را بالا انداختم ،با من و من گفت:چه... چه چیزایی؟

بیخیال پرسیدم:ببینم تو با ملکه چه سر و سری داشتین هان

ریز خندیدم که اخمش شدت گرفت ،

سونار:هیچی ،نزدیک غروب به آگه امشب خبری نشد میرم!

ناراحت شدم آگه او میرفت کی به من کمک میکرد،البته بین خودمان بماند کمی هم میترسیدم در همچین جایی تنها بمانم پارت 24

چند دقیقه از یاد اوری خاطراتم نگذشته بود که دوباره نشستم و سعی کردم باری دیگر تمرکز کنم.

سونار نگاهی به من انداخت و گفت:پاشو حداقل یه چیزی بخور!

-:نمیخورم.

صدای شکم من را منصرف کرد، از جا برخواستم و رفتم دنبال پر کردن شکم. در را نگاهم به جینک افتاد، نمیدانستم از دیدن دوباره او خوشحال شوم یا بر عکس از دیدن او در این وضعیت ناراحت، وقتی سونار مرا ناراحت دید گفت: تا کجا یادت اومد؟

:- تا جایی که رفتیم قصر و تو بعد غیبت زد!

سونار سرش را تکان داد: پس وقتی جینک بهت کمک میکرد و یادته.

متعجب گفتم: چی؟

سونار: فک کنم همه ی خاطرات قرار نیست برگرده، پس اونجایی که تو و روسان منو با سطل اب یخ بیدار کردینم یادت نیست.

خندیدم: آخ، کاش یادم بود!

سونار هم خندید: ولی تلافی کردم.

:- جدی؟ چیکار کردی؟!

سونار گفت: انداختمتون وسط دریاچه!

ابروهایم همزمان بالا پرید،

:- ای ظالم

وقتی به خودم آمدم دیدم سونار من را به شنهای کنار دریاچه رسانده و مرا از فکر و خیال های ناراحت کننده دور کرد. بعد خوردن شام دوباره سعی کردم خاطراتم را مرور کنم اینبار طولانی تر در خاطرات ماندم انقدر طولانی که وقتی بیدار شدم دیگر چیزی باقی نمانده بود، همه را به یاد آوردم

:- روسان من خسته شدم!

روسان: باشه تو برو خونه استراحت کن من پیش ملکه هستم.

:- باشه، نمیدونم چرا ملکه هیچ خدمه ای نداره!

روسان که باز هم در حال غذا خوردن بود گفت: چرا داره! من شمردم شیش تا بود،

باخنده پرسیدم: میشه معرفی کنی؟

روسان با دهن پر: دوتا نگهبان دوتا نظافت چی یه آشپز یه پیش دستی.

لبم را کمی کج کردم و یکی از ابروهایم را هم بالا انداختم: خدایش پیش دستی کدومه؟

همین موقع خدمتکاری با سینی پر وارد شد، روسان با ایما و اشاره خیلی آروم گفت: ببین اومد زشته به روش نیار!

تو گلو خندیدم و باتکان دادن دستم خداحافظی کردم. به خانه رفتم صدای خنده ی شامپانزه و تشر زدن سونار به گوشم خورد.

شامپانزه: یعنی هنوز نمیدونه؟

بعد با صدای بلند خندید. سونار با صدایی که سعی میکرد آرام باشد گفت: ساکت شاید بیاید!

شامپانزه: مگه نمیگی پیش ملکه افسرده ن، آگه بیهوش بوده با اون قلب رعوفش نمیتونه اینقد زود ولش کنه برگرده.

سونار با شنیدن نام ملکه به عنوان ملکه افسرده انگار عصبانی شده بود که گفت: بهتره درست صحبت کنی.

وقتی به داخل رفتم دیدم شامپانزه دستش رابه حالت تسلیم مقابل سونار گرفته، خودم را به نشنیدن زدم :-: سلام بچه ها!

هر دو جواب دادن یکی زیر لب یکی بلند. شامپانزه درحالیکه میرفت با جدیت گفت: بهتره تا دیر نشده حرف بزنی!

با نگاهم رفتنش را دنبال کردم بعد روبه سونار پرسیدم: چه حرفی؟

سونار: میشه بشینی سیسی؟

نشستم که ادامه داد: ببین من میخوام یه حقیقتی و بهت بگم، اما قبلس میخوام بدونی دوست دارم!

آنقدر سریع و صریح این حرف را زد که نتوانستم مثل دفعه های قبل مانعش شوم، همانطور خیره به دهانش ماندم. او هم به من نگاه میکرد تا دهن باز کرد ادامه دهد دستم را به حالت سکوت بالا بردم و بی حرف به سمت اتاق رفتم.

نمیدانم چقدر در فکر فرو رفتم که با بازکردن در توسط روسان از خیالات خارج شدم. پارت 25

نگاهی به من انداخت و گفت: سونار بهم گفت چپشده.

بی حرف به او نگاه میکردم

روسان: باید میزاشتی حرفهاتو ادامه بده.

:-: اما من نمیخوامستم ادامه حرفش باعث شه اون حس خوب جمله اولش خراب بشه.

متعجب به من خیره ماند دهانش را باز و بسته کرد بالاخره صدایش راشنیدم: اما باید میزاشتی حرفش کامل شه.

مجال حرف زدن رابه او هم ندادم

:- ببین من از حرفش خوشم اومد میفهمی چی میگم.

آمد روی تخت درست روبه روی من، مانند من دستانش را زیر چانه گذاشته نشست و گفت: می خوای مثل دو دوست راجب عشق اول و اینجور چیزا حرف بزنینم؟

بعد جدی شد: میدونم داری چی میگی اما باید..

با پررویی گفتم: آره آره باید میزاشتم حرفش کامل شه، اما تو نمیدونی چقد خوبه وقتی یکی دوست داره که دوشش داری.

ضربه محکمی با کف دست به پیشانی اش زد و زیر لب غر غر کرد.

با شادی از اتاق بیرون رفتم باید به سنجابها میگفتم یا جینک یا شاپرک یا طوطی، اصلا اینا کجا بودند!

مثل همیشه راه دریاچه را پیش گرفتم تقریبا هرروز بیشتر اوقات را در آنجا گذرانده بودم.

شاپرک انگار از حضور من آگاه شده بود که در عرض چند دقیقه خودش را رساند

شاپرک: خوبین بانو؟

با ذوق گفتم: آره احساس خیلی خوبی دارم!

بعد با چشم دنبال جینک گشتم

:- جینک کجاست؟

رنگ تعجب را میشد در چهره کوچک شاپرک دید شاپرک: اون... اون که...

ادامه داد: چیزی یادت نیست؟

قبل از اینکه بخواهم جواب بدهم صدای مار آمد: فک کنم قرار نیست همه چیزو بیااد بیاری!

بادیدن مار در آن وضعیت لب زدم: نجاتتون میدم.

بعد کمی سکوت شروع به قدم زدن و دور شدن از دریاچه با خود اندیشیدم: من دارم چیکار میکنم؟! وقتی

همه دارن دچار طلسم میشن من از اعتراف سونار ذوق زده شدم.

وقتی مار افعی را که داشت تبدیل به سنگ میشد دیدم دیگه هیچ چیز بیشتر از نجات جنگل برایم مهم نبود.



به خودم آمدم دیدم روبه روی خانه سنجابها ایستاده و به گیاهایی که آبی شده بودند، خیره شدم.

همان لحظه سو با نگرانی از خانه بیرون آمد بادیدن من کمی متعجب شد ولی زود خوشحال  
گفت: خوشحالم میبینمت سیسی!

بالبخند گفتم: منم همینطور.

سو: راستش حال میسی خوب نیست.

نگران پرسیدم: بهش که دست نزدی؟

و همانطور که هول زده به داخل رفتیم منتظر جواب شدم. بادیدن میسی حدسم به یقین تبدیل شد

:-گفتم بهش دست زدی یانه؟

وقتی سکوتش را دیدم به سمتش برگشتم با دیدن دست آبی او کلافه با صدای بلند داد زدم: یعنی شما  
نمیدونید نباید بهش دست بزنی؟!

چشمان کوچکش پر از اشک شد که آرام گفتم: ببخشید من فقط...

صدای میسی مانع توجیه کارم شد میسی: بهتره حرف بزیم.

:-میشنوم میسی: طلسم داره ابدی میشه باید برای شکستنش تلاش کنی.

:-دارم همینکارو میکنم

سو با نگرانی گفت: اما تو ورد شکستن طلسمو بلد نیستی! میسی با صدایی که هر لحظه ضعیف تر  
میشد: نیازی نیست یاد بگیره.

متعجب پرسیدم: یعنی چی؟

میسی: موقع شکستن طلسم خودت یاد میگیری!

ابرو بالا انداختم و از آنجا دور شدم دیگر تحمل آن فضا را نداشتم اما چه دور شدنی هر قدمی که  
بر میداشتم صدای موجودات و حیوانات که از درد ناله میکردند و تبدیل به سنگ میشدند، سوهان روح  
میشد. پارت 26

وقتی به خانه رسیدم بی هوا گفتم: میخوام کتابای منیسا رو ببینم.

هرسه با صدای من به سمتم برگشتند.

روسا: همیشه برای تو خوب نیست.

متعجب گفتم: چی... چرا خوب نیست؟!

دست به بغل زد: سنت قانونی نشده!

متعجب تر به آنها نگاه میکردم که سونار گفت: بسه روسان!

بعد رو به من ادامه داد: میخوای با اون کتابا چیکار کنی؟

-. طلسم داره ابدی میشه!

سونار: میدونم

-. شاید بتونیم از اون کتابا راه حلی پیدا کنیم.

روسان: پیدا نمیشه، اونجا فقط نوشته باید همزاد تو پیدا کنی.

با عصبانیت دستم رابه میز کوبیدم: باشه ولی دیدن دوباره من مشکلی ایجاد نمیکنه!

روسان: اما...

وقتی به سونار نگاه کرد او سرش را تکان داد: باشه بهش بده.

روسان در حالیکه اصلا راضی نبود به سمت اتاق رفت بعد چند دقیقه بایک کتاب بزرگ برگشت

-. گفتم همه ی کتابا!

روسان هم صدایش را بالا برد: همین یه دونه س!

کتاب را برداشته به اتاقم رفتم، بادیدن طرح گل ارکید روی جلد کتاب متعجب دستی روی او کشیدم، با خود زمزمه کردم: اینجا چخبره!

کتاب را باز کردم نوشته های داخلش جالب تر از جلدش بود، شروع کردم به مطالعه.

چه میدیم واقعا مانند شوک بزرگ بود!

همان لحظه تقه ای به در خورد و سونار وارد شد: میتونیم حرف بزیم سیسی؟

وقتی سکوت را دید ادامه داد: باید اینارو قبل از اینکه دیر بشه بهت بگم!

اما دیر شده بود من همه چیز را فهمیدم یعنی تا ان زمان اینطور فکر میکردم، نگاهم به نقاشی وسط کتاب

خیره بود، گل ارکید با طرح های نا مفهومی که دقیقا شبیه خالکوبی سونار بود!

زیر لب گفتم: باشه.

او هم آرام وارد اتاق شد

سونار: ببین سیسی همونطور که گفتم من دوست دارم و هر چیزی که الان میگم حسم رو به تو عوض نمیکنه تون...

وسط حرفش آرام گفتم: منم دوست دارم!

شوکه چند لحظه مکث کرد بعد ادامه داد: نه ببین سیسی چی بهت میگم تو برای من...

باز هم میان حرفش گفتم: من برای تو فقط یه دوستم؟

سونار: بیشتر از یه دوست!

-. تو منو دوست داری اما عاشق منیسا هستی درسته؟

بعد همانطور که سرم پایین بود کتاب رابه او نشان دادم بادیکن طرح داخل کتاب کلافه ایستاد و شروع به قدم زدن کرد،

سونار: سیسی چرا نمیزاری حرفمو کامل بگم، اینطوری گفتنش برام سخت میشه داری دچار سو تفاهم میشی منیسا...

دستم رابه نشانه سکوت بالا بردم

-. دیگه نمیخوام چیزی بشنوم میخوام عوض کارهای بیهوده به کسایی کمک کنم که بهم احتیاج دارن همون طور که تو بهم کمک کردی.

بعد مثل اینکه چیزی به یاد آورده باشم گفتم: مگه تو برای نجات من نیومده بودی؟ حالا که کارت تموم شده باید بری خودم از پیشش بر میام!

سونار: اما...

با دست به بیرون اشاره کردم: میخوام کتابو مطالعه کنم!

وقتی صدای بهم خوردن در را شنیدم آرام و بی صدا اشک ریختم، این حس دلتنگی عذاب میداد دلم به شدت برای خانواده ای که سالها پیش مرده بودند تنگ شده بود به خصوص پدر بزرگ.

وقتی کتاب را میخواندم به این نکته رسیدم: "تمام موجودات همزاد دارند، همزاد داشتن یعنی نیمه بودند هر یک از موجودات نیمه خود را برای کمک به جنگل فرا میخواندند... اما او کامل بود، به همین دلیل برای جنگل خطر ساز شد."

با خود گفتم: منظورش از او کیه یعنی کی کامل بوده؟ دماغم را که از شدت گریه شروع به ریزش کرده بود بالا کشیدم و به خواندن ادامه دادم. پارت 27

روسان: سیسی؟

با صدای او از خواب بیدار شدم نمیدانم کی و چقدر خوابیده بودم ،  
-بیا داخل-

در را آرام باز کرد:باشه

کنارم نشست :حالت خوبه؟

-:آره بقیه کجان؟

روسان:اگه منظورت از بقیه سوناره،فک کنم پاتوق همیشگی تو رفته.

بی حرف پتو را کنار زده به سمت دریاچه رفتم وقتی نزدیک میشدم صدایی شنیدم صدای آواز نگاهی به  
روسان که دو قدم عقب تر از من ایستاده بود انداختم او هم متعجب سرش را تکان داد، هرچه نزدیکتر  
میشدیم صدا هم بلند تر میشد

Biri vardı çoktan izi kaldı kalpte:

Çamımın damlasında

Duruyormuş orda sanki bir düşmancasına

-:این زبان ترکیه؟

روسان سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

Sevemezmişin aşkı bağlayamazmı gönlümün bahçesine:

Kanadım kırıldı bak yağmurum ol yağ yüzüme

-:حالا مغیش چیه؟

روسان با دست اشاره کرد:ازخودش بپرس

بادیدن سونار یکی از ابرو هایم بالا پرید. منتظر ماندم آوازش را کامل کند جالب بود تمام پرنده ها با او هم  
آواز شده بودند

سونار:Tükendim çok yaraları açan

Dağ ılımlıyor içimdeki duman

Sen istersen yanalım o zaman

Gel artık yok yüreğ'e dokunan

:-قشنگ بود!

تازه متوجه ما شد نگاهی انداخت و زیر لب تشکری کرد.

روسان با خنده گفت: عالی بود! ولی معیشو بگو تا بفهمیم.

سونار: تو که خودت میدونی!

روسان: آره ولی سیسی نمیدونه.

شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. کنار روسان نشستم سونار آتش روشن کرد. هوای سرد اوایل زمستان در شبهای جنگل بدون شک سوزناک بود.

روسان ناگهان از جایش برخاست و رفت با تعجب به سونار نگاه کردم که روسان ازدور صدازد: برمیگردم!

سونار هم شانه ای بالا انداخت و شروع به ور رفتن با آتش کرد.

:-دیگه نمیخواهی ادامه ی حرفتو بگی؟

از سوال ناگهانیم چشمانش گرد شد و گفت: اما تو که هیچوقت نمیذاشتی بگم، چرا حالا میخواهی بشنوی؟

:-فک میکنم الان آمادگیش رو دارم!

تا دهن باز کرد روسان آمد، نگاه متعجبم را به گیتار در دستش دوختم.

:-گیتار از کجا گیر آوردی؟

روسان: تو فک کن با یه دوست قدیمی میزدیم!

به سونار نگاه کردم و لبخند زدم، روسان شروع به کوک کردن گیتار کرد.

:- حالا میخوای هنر نمایی کنی؟

روسان:اره

پسوند حرفش لبخندی زد. گفتم: اول اهنگی که سونار خوندر رو برام ترجمه کن.

باشه ای گفت و شروع کرد:

یکی هست که خیلی وقت است ردش بر روی قلبم مانده است

در چکه‌های پنجره شیشه‌ای من

در همانجا ایستاده است طوری که انگار دشمنم هست

توانایی عاشق شدن نداری؟ نمی‌توانی عشق را به باغچه دلم ببندی

ببین که بال‌هایم شکسته اند، مثل باران باش و به صورت بیار

سونار هم با او همصدا شد و به ترکی خواندند

Tükendim çok yaraları açan

Dağılmıyor içimdeki duman

Sen istersen yanalım o zaman

Gel artık yok yüreğ'e dokunan

ناگهان صدای دست زدن آمد و صدایی آشنا: به گروه سرود همزادها

خندیدم و به شامپانزه گفتم: ولی قشنگ خوندن بعد رو به آن دو که حسابی از دست شامپانزه حرصی شده

بودند گفتم: عالی بود!

روسان سرش را به نشانه تعظیم تکان داد. ادامه دادم: نمیدونستم سونار تُرکه!

روسان با شیطننت سرش را نزدیک آورد و گفت: تو خیلی چیزها رو نمیدونی.

بعد ریز خندید که سونار تشر زد: روسان!

شامپانزه هم کنار ما نشست و گفت: منم میخوام اهنگ بخونم.

روسان: برو با اون صدات گوشامونو کر نکنی.

شامپانزه: تو به فکر صدای خودت باش زاغ!

روسان: درسته زاغم ولی صدام قشنگه

با حرفم به کل کل انها پایان دادم

:- منم میخوام شامپانزه بخونه

شامپانزه لبخندی حرص درار به روسان زد و شروع کرد: پارت 28

:قصه عشقی که میگن

عشق لیلای مجنون

با یه روایت دیگه

لیلی جای مجنون

روسان به او مهلت نداده و خودش هم شروع به خواندن کرد: مجنون سر عقل آمده

شده آقای این خونه

تعصب و یه دندگیش

کرده لیلی رو دیوونه

من ادامه ی اهنک را خواندم: اما لیلی بی مجنونش

دق میکنه میمیره

با یه اخم کوچیک اون

دلش ماتم می گیره

میگه باید بسازه اون

این مثل یه دستوره

همین یه راه مونده واسش

چون عاشق مجبوره

یکصدا خواندیم: زوره، عشق تو زوره

احساس همیشه کوره

هرجا خودخواهی باشه

انصاف از اونجا دوره

نگاهم به قیافه ی سونار افتاد. انگار در خاطرات سیر میکرد.

روسان آرام به من گفت: یاد عشق قدیمیش افتاده

خندید که یاد حرفهای ظهر افتادم. بعد خوردن شام آرام به سمت خانه میرفتیم شامپانزه از شاخه ها

اویران شد و باشیطنت گفت: روسان آگه میتونی خودتو بهم برسون!

روسان هم درحالیکه میخندید و تبدیل به زاغ میشد گفت: توی خونه میبینمت!

هر دو با سرعت رد شدند، از گردو خاکی که روسان با بالهایش ایجاد کرده بود چشمانم ادیت شد.

وقتی به خانه رسیدم کنار در روسان را ناراحت دیدیم تا زبان باز کردم دلیل ناراحتی ش را بپرسم نگاهم به

شامپانزه افتاد

-:چطوری این اتفاق افتاد؟

روسان که انگار قصد گریه کردن داشت گفت: وقتی داشتیم می اومدیم، یکهو وایساد وقتی بادست به

شونه ش زدم دیدم تمام بدنش آبی شده.

نگاهم به دست روسان که آبی شده بود انداختم

سونار هم متوجه شد که سریع به روسان نزدیک شده گفت: روسان!

او که انگار تازه به خودش آمده نگاهی به دستش کرد و آرام گفت: اوه نه.

-:سونار تویه بار نجاتش دادی میتونی دوباره اینکارو کنی. درسته؟

خودم هم تردید داشتم اما میخواستم سونار حرفم راتانید کند ولی...

سونار: باید اون طلسم لعنتی رو بشکنیم.

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم، گیج بودم انگار چیزی را فراموش کرده م وقتی به آشپزخانه

رفتم سونار را ناراحت دیدم

-:چیزی شده؟

امروز تمرین نداریم؟

متعجب نگاهی به من انداخت و ناباور لب زد: سیسی؟

سرم راتکان دادم: چیشده؟ راستی فقط یکی از قدرتهام مونده درسته؟



سونار: آره درسته، بریم.

وقتی بیرون رفتیم، فقط قدم میزدیم کلافه پرسیدم: نه از اون چند روز که بهم سخت میگرفتی نه از امروز! مطمئنی اتفاقی نیافتاده؟

سرش را تکان داد و بی حوصله گفت: ببین چی دارم میگم، قدرت اخر بر خلاف بقیه قدرتها متفاوته و هر همزاد قدرت خاص خودش رو داره مثلاً منو روسان...

مکشی کرد که کنجکاو پرسیدم: روسان کیه؟

بعد انگار مغزم یاری کرده باشد سریع گفتم: نکنه همزادته؟!

ذوق زده به او خیره بودم که ادامه داد: مثلاً بال داشتن که تو نداری فک کنم، خلاصه یه نیروی خاص :-: حالا چجوری پیداش کنم؟

سونار: نمیدونم پیر تو آب، از درخت خودتو پرت کن یا زمین و پکن، نمیدونم!

پریدم داخل اب که از سردی آن لرزیدم و خیلی زود آدمم بیرون. از درخت خودم را پرت کردم که با سر خوردم زمین. سونار همانطور متعجب به کار های من خیره بود،

سونار: تو واقعا داری همه ی اون کارا رو انجام میدی؟!

در حالیکه سرم را ماساژ میدادم گفتم: آره خب!

سونار: بیا بریم امروز آماده نیستی

و بعد زیر لب ادامه داد: امیدوارم چیزی ازش مونده باشه.

بلند پرسیدم: از چی؟

در حالیکه میرفت گفت: هیچی بیا بریم. پارت 29

همینطور که شام میخوردم گفتم: خبری از طوطی نیستا

سونار زمزمه وار گفت: اونم طلسم شد.

لقمه ای که به دهانم نزدیک کردم دوباره سر جایش گذاشتم

:- من سیر شدم

حرفی نزد من هم به سمت اتاقم رفتم.

در کمدر باز کرده به لباسهایم نگاهی انداختم، ناگهان چشمم به کتاب جالبی افتاد طرح مرموزش لبخند به لبم آورد، دست برده اورا برداشتم.

نگاهم به پر مشکی بزرگ که داخل کتاب قرار داده شده بود کشیده شد همان صفحه را باز کردم با دیدن نقاشی زیبا و برجسته سونار کنار دختری بسیار زیبا سرم تیری کشید، کتاب از دستم افتاد همانجا از حال رفتم.

صبح پاور چین از خانه بیرون زدم، متعجب از اینکه ادم به آن زرنگی متوجه من نشد به سمت چمنزار رفتم آنجا مرزی بین دنیای من با دنیای همزادم بود. بعد دقایقی نه چندان طولانی مه آبی همه جا را فراگرفت، طلسم توسط پادشاه خشمگین اجرا شد.

وقتی از خواب بیدار شدم انگار یک روز گذشته بود و همانطور که سونار گفته بود مرا تنها رها کرد! هنوز گیج به اطرافم نگاه میکردم که صدایش را شنیدم: بالاخره بیدار شدی؟

:- آره، چقد خوابیدم؟

سونار: فقط نصف روز، برای یاد اوری اون همه خاطره کم هم هست!

:- از کجا فهمیدی همه چیو بیاد اوردم؟

سونار: از نگاهت!

دست به بغل به من نگاه میکرد من نیز به او خیره بودم!

:- اون نقاشی که روسان با پرش برام علامت زده بود، تو بودی؟

بعد از مکثی کوتاه ادامه دادم: و منیسا؟

سرش را تکان داد: هنوز میخوای بگم؟

باتردید لب زدم: آره فقط سریع بگو!

لبخندی زد و گفت: بهتره همزاد تو پیدا کنیم.

:- تو که میخواستی بری!

سونار در حالیکه به سمت چمنزار میرفت گفت: چیکار کنم دیگه، دل نازکم بخاطر اینکه گریه نکنی پیشت میمونم!

لبخندی زدم، بعد چند دقیقه نگاهم به نقطه کوچکی از خاک افتاد که آبی نشده متعجب دستم رابه سمتش گرفتم و مانند اینکه چیزی از خاک، را به بالا هدایت کنم دستم راتکان دادم. بادیدن جوانه ی گیاهی که بیرون زد و به طرز عجیبی سبز بود شوکه شدم.

همینکه سونار کنارم نشست گفتم: هی سونار اونجارو ببین من یه گیاهو زنده کردم!

متعجب به جایی که اشاره کردم نگاه کرد: چطور؟

-نمیدونم فقط یه تیکه از خاک طبیعی بود و منم...

حرفم راقطع کرد: نکنه این گیاهه همزادته!

شوکه نگاهم رابین او و گیاه چرخاندم که با خنده ادامه داد: یا اون خاکه!

چشم غره ای به او رفتم. خندید و گفت: ولی قدرت اخر تو پیدا کردی!

-راست میگی.

سونار جدی شد: ولی اگه همزاد تو پیدا نکنی فایده ای برات نداره.

آهی کشیدم: میدونم!

سونار ادامه داد: همزاد خیلی مهمه، میدونی مثل اینه که همه جا رو گاز گرفته ولی اتیشی درکار نیست، باید جرقه زده شه تا اتیش شکل بگیره.

سرم رابیشتر پایین انداختم: میدونم پارت 30

\*\*\*

سیسیلیا کنار دریاچه که بیشتر شبیه به دریاست در کنار سونار ایستاده و چشمانش رابسته بود.

درحالی که نسیم خنک صورتش رانوزاش میکرد.

دستش رابه سمت موهایش بردو آنها راباز کرد. موهایی که همیشه دم اسبی میبست حالا با آزاد شدنش

مهمان باد بود در هوا معلق ماند. درحالی که فضای اطراف به او آرامش خاصی می داد گفت: میدونی

پدربزرگ همیشه میگفت راب طه ی بین انسانها دوطرفه س مهم نیست اسم راب طه عشقه

یارفاقت، خانواده و یا هر چیز دیگه ای. همینکه راب طه بین انسانها باشه تبدیل به جاده ی دوطرفه میشه

هر دو باید برای برقرار بودن راب طه تلاش کنن و اگه یکی از اونها حتی کمی هم غفلت کنه راب طه ضربه

میبینه.

فک کنم نامحسوس به راب طه ی دوتا همزاد هم اشاره میکرد.

بالبخره حرفهایش پایان داد و چشمانش راباز کرد، صورتش رابه سمت سونار برگرداند و گفت: بابت تمام

کمکای تو و بقیه ممنونم امیدوارم میتونستم طلسم و بشکنم و برای همه تون جبران کنم.

صورت غمگینش رابه شنهای ساحل دوخت و ادامه داد: امانشدمن شکست خوردم.

سونار بانگرانی به سمت او آمد و گفت: نه توشکست نخوردی ماهنوز وقت داریم میتونیم باکمک هم از بین ببریمش. میدونی که همه ی همزادها تو موقعیتای دور از هم قرار داشتن و به تنهایی تلاش کردن امامیبینی که من اینجا من اومدم کمکت و شایدم تو برای کمک به من اینجا.

دستش رابه سمت چانه سیسیلیا برد و صورتش رابه سمت بالا آورد، بالبخند ادامه داد: هنوز به اندازه یه عمر وقت داریم میتونیم وقتی همزاد تو پیدا کردیم حلش کنیم.

سیسیلیا که انگار کمی خیالش راحت شده بود گفت: از اینکه بهم اعتماد بنفس میدی ممنونم.

خندید و ادامه داد: منو یاد پدر بزرگ میندازی!

چهره ش بایاد پدر بزرگ دوباره به غم فرورفت سونار که متوجه حال او شد دستش را گرفت و در حالی که به دریاچه زلال نگاه میکرد گفت: منم دلم بر اش تنگ شده.

سیسیلیا متعجب به او خیره شد

:- تو میشناسیش؟

سونار: آگه فرصت حرف زدن بهم میدادی میگفتم!

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: هنوزم حس میکنم آمادگیشو ندارم، نمیدونم چرا ولی میترسم از شنیدنش.

سونار: بهتره بریم!

نزدیک غروب در حالی که هوا هنوز خیلی روشن بود، باهم قدم زدند و هر کدام درگیر ذهن آشفته خود.

در جنگل اتفاق های زیادی افتاده بود خوب و بد، سیسیلیا فقط به زندگی خودش فکر نمیکرد او کور سویی امید داشت که همزاد او هنوز وجود دارد، بی هوا پرسید: بنظرت چرا پادشاه از دخترش عصبانیه!

سونار متعجب گفت: تو راجبشون چی میدونی؟

سیسیلیا شانیه بالا انداخت: روز اولی که به جنگل اومدم وقتی راجب طلسم پرسیدم حیوانات گفتن پادشاه از کار دخترش عصبانیه و میخواد تلافی کنه!

سونار سکوت کرد و به یاد گذشته افتاد آن زمان که ملکه اینگونه افسرده نبود و عشق او کنارش قرار داشت، صدای خنده های ملکه در سرش پیچید و نگاه زیبای منیسا با آن چشمان مشکی!

و همینطور چشمان آبی شخصی که دیگر نبود.

سیسیلیا: به چی فک میکنی؟

با من و من گفت: هی.. هیچی!

ادامه داد: روزیکه حقیقت رو بدونی نمیدونم چه عکس العملی نشون میدی یا میتونی درکم کنی یانه!

-: یعنی حقیقت تلخیه؟

سونار: نه، یعنی نمیدونم به تو بستگی داره.

-: راستی ملکه کجاست؟

سونار: نمیدونم یعنی کجا میتونه باشه اونم مثل بقیه سنگ شده؟

سیسیلیا سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت.

سونار: همیشه امتحان کنی ببینی همزادت کجارو داره میبینه شاید تونستیم پیداش کنیم.

باز هم سرش را تکان داد و چشمانش را بست. پارت 31

سیسیلیا...

همینکه نگاهم را از دریاچه گرفتم به عقب گرد کردم، سلول های مغزم انگار هنوز چیزی را دریافت نکردند، با فشار زیاد توانستم لب باز کنم و همین چند کلمه را بالکنت بگویم: م ملکه... غیرممکنه!

سونار که هنوز دستش در دستم و فقط یک قدم عقب تر از من ایستاده بود نگاهم را دنبال کرد و به پنجره بزرگ قصر که دید وسیعی به دریاچه و اطراف داشت دوخت، نگاه او هم متعجب شد در همین هنگام ملکه هم که کنار پنجره ایستاده بود متوجه ما شد و برای اولین بار در طی تمام مدتی که از حیوانات میشنیدم و میدیدم؛ او لبخندز دلپذیری چنان آرامش بخش که ناخود آگاه بر لبان من نیز لبخند آمد. بالاخره نتیجه داد، تمام زحمتهای من و سونار، روسان و حیوانات مهربان اینجاست نتیجه داد. بی اراده به سمت قصر دویدم آنقدر ناگهانی بود که دست سونار از دستم رها شد و من با سرعت هر چه تمام تر میدویدم. به قصر که رسیدم هم دویدن را متوقف نکرده و به سمت سالن رفتم، ملکه با همان لبخند آرامش بخش به من نگاه کرد از نگاهش حس کردم سالهاست منتظر من است مانند آدم تشنه ای که بعد از مدت ها چشمه ی آب زلال را دیده است متقابلاً لبخند زدم که گفت: سالهاست به انتظار تونشسته م.

با این حرف مراد را غوش گرفت مانند مادری که دخترش را بعد سالها در آغوش کشیده، هر چند او حتی از من هم کم سن تر به نظر میرسد با این فکر لبخندی بر لبانم نشست که با ته مانده لبخند قبلی جلوه ی جالبی پیدا کرده بود، مرا از خودش کمی دور کرد و با حالت سردی همیشگی اش به پشت سر من نگاه کرد، نگاهش را دنبال کردم و به سونار خیره ماندم انگار او هم دویده بود اما چرا اینقدر دیر رسید تازه متوجه لکه ی خون روی سرش شدم و با دستپاچگی به سمتش رفتم با همان ترس و تعجب دستم را به سمت پیشانی اش برده و گفتم: چه اتفاقی برات افتاده! حالت خوبه؟

بالبند کم جانی گفت: من خوبم بهتره شروع کنیم.

باگیجی یک نگاه به ملکه که حالادریشت سر من قرار داشت وبعده سونار انداختم وپرسیدم:چی رو؟! لبخندش به پوزخندتبدیل شددستم که روی پیشانی اش بودراگرفت وگفت:شکستن طلسم.

زیرلب به حواس پرتی خودم ناسزایمیگفتم: اینروز ابدجور هول میزنی دختر!

سونار:شنیدی چی گفتم؟

سر م رابالابردم به چشمان سبزتیره ش چشم دوختم چرا اینقدچشمان خاصش برایم عادی شده بود.

سونار:چرا به من خیره شدی گفتم شروع کن!

به خودم آدم من و ملکه به حالت یوگا نشستیم. باامواجی که از اطراف حس میکردم یعنی اونزدیک است واینبارشکستم غیرممکن. ازاطمینانم خنده م گرفت مگر این من نبودم که مانند کولی ها جیغ میزدم؟! چشمانم راکه میبستم دیدم ملکه موفق به تمرکز شده در هوامعلق مانده، پشت دامن پیراهن سلطنتی ش بآن بلندی حالافقط یک سانت روی زمین قرار دارد. من هم تمرکز کردم اینکار را خوب بلد بودم البته به جز آن دوبار که سونارکنارم قرار داشت اماحالاوجود او هم باعث از بین رفتن تمرکز نمی شود. نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را خالی از هر نوع تفکری.

صداهایی نامفهوم شنیدم، صداها بلند تر به گوش رسیدند هر لحظه ممکن بود از ترس تمرکز بهم بریزد، بالاخره صدای پادشاه واضح شنیده شد: هنوز تسلیم نشده اید؟!

و صدای قهقهه ترسناکش، در همان لحظه نیز هر سه در فضای تاریکی حضور یافتیم و من توانستم پادشاه را ببینم. ملکه آرام گفت: من مجبور بودم بهتره درک کنید!

نمیدانستم راجب به چی حرف میزنند ولی هر چی بود پادشاه را حسابی عصبانی کرد با صدایی غرش مانند گفت: تو مرتکب اشتباه شدی!

بلافاصله آرام شد و ادامه داد: اما دیگر مهم نیست، او آزاد شده خودش تصمیم میگیرد چه کند.

ملکه شوکه شد، نمیدانست چه بگوید فقط دهانش بی صدا تکان می خورد.

آرام و نامحسوس به ملکه اشاره کردم اما او هنوز مات حرفهای پادشاه بود، آرام زیر لب گفتم:ملکه! هی میشنوی؟

با ذهنم امتحانی صدایش زدم که سرش را بالا آورده به من نگاه کرد، در ذهنم دوباره گفتم: باید از حواس پرتی پادشاه استفاده کنیم!

سرش را تکان داد و با جرقه ای که در فضای تاریک ایجاد شد شکستن طلسم شروع هم شد. پارت 32

بعد از جرقه های پی در پی خودم را در میان جنگل یافتم در حالیکه چشمان ملکه مانند صاعقه شده بود زیر لب با صدایی مهیب چیزی می خواند، من نیز با او همصدا شدم و چشمانم اطراف را درست نمیدید

مانند اینکه پرده ای سفید جلوی چشمانم را گرفته باشد. همینطور که هردو ورد را میخواندیم احساس کردم در حال موفق شدن هستیم زنده شدن موجودات را حس میکردم زنده شدن تک تک برگها و موجودات زنده کوچک و بزرگ!

در همین حین صدایی شنیدم صدایی مانند لالایی

:

Hani eski zaman masalları anlatır

Hüznümü huzura dolarsın

سرم را کمی تکان دادم تا دوباره از پادشاه شکست نخورم. امابی فایده بود صدا ادامه داشت لالایی با زبان ترکی که من حتی یک کلمه از او را نمیفهمیدم ولی به طرز عجیبی درک میکردم

KaŞım gözümde çok içim bir parçan:

Annem sen benim yanıma kalansın

ان صدا ذهنم را بدجور درگیر کرد سعی کردم تمرکز از دست رفته ام را بدست بیاورم اما باز هم ادامه داشت:

Hani bir biblon vardı kırdığım

Üstüne ne kırgınlıklar yaşadın

متوجه شدم طلسم در حال ترمیم قسمت های ترک خورده اش هست و ملکه تحت فشار زیادی قرار دارد؛ قدرتم را از سر گرفتم و بالاخره از شر آن صدا نیز راحت شدم!

پادشاه هر لحظه عصبانی تر میشد تا اینکه آرام گرفت، متعجب به ملکه خیره شدم که پادشاه گفت: گفتم که دیگر نیازی نیست او خودش تصمیم میگیرد!

پسوند حرفش با عصا به زمین کوبید مه بزرگ که بیشتر سیاه بود تا آبی همه ی جنگل را فرا گرفت، با آخرین کلمه ای که از دهان ملکه خارج شد او به زمین افتاد و هردو همزمان بیهوش شدیم.

وقتی بیدار شدم در قصر بودم چشمانم کل اتاق را از نظر گذراند با دیدن سونار از جا پریدم،

سونار: استراحت کن سیسی!

باشنیدن صدای پرنده ها ذوق زده گفتم: موفق شدم؟

لبخندی زد: آره.

با شیطنت ادامه داد: برات سوپرای...

هنوز حرفش کامل نشده بود که

:سوپرایز!

صدای هیجان زده روسان، با ذوق جیغ کوتاهی کشیدم و به سمت روسان رفتم.

روسان با خنده گفت: آی دختر! هر چقدرم ادای قهرمانارو در بیاری بازم یه دختری دیگه، گوشمو کر کردی

خندیدم تا دهن باز کردم صداهای آشنا یکی پس از دیگری به گوشم رسید

شامپانزه: خوشکلتون اومد!

جینک: خوش صداتونم اومد!

روسان: خودشیفته ها رو ببین.

همه باهم میخندیدم که نگاهم از چارچوب در اتاق به سالن بزرگ قصر که نقاشی بزرگی در آن قرار داشت، افتاد. گوشه ای از نقاشی که لباس سلطنتی یک زن بنظر میرسید، پیدا بود ناگهان یاد ملکه افتادم.

:-ملکه کجاست؟

همه در سکوت بهم نگاه میکردند شوکه با صدایی لرزان پرسیدم: مُرده؟

ناباور داد زدم: اون مُرده؟!

سونار جواب داد: نه تو اتاقشه.

نفسم را آسوده رها کردم: اوه، چرا زودتر نگفتی

و به سمت اتاق ملکه رفتم. باز کردن در اتاق همزمان شد با باز شدن چشمهای ملکه

:-اوه بیدار شدی، میتونم پیام تو؟

سروش را تکان داد. روی تخت نشست، من نیز کنار او نشستم بدنش لاغر تر از همیشه بنظر میرسید بی رنگ و رو بود و از آنجایی که در شکستن طلسم بیشتر او سهم داشت تا من، جای تعجبی هم نبود.

:-حالت خوبه؟

ارام جواب داد: آری، خود تو خوب هستی؟

خندیدم: نیازی نیست سعی کنی مثل من حرف بزنی من متوجه حرفای قلمبه سلمبه ت میشم!

او هم خندید که در باز شد. پارت 33



سونار داخل اتاق آمد،

سری به عنوان تعظیم برای ملکه تکان داد. به ملکه نگاه کردم من هیچوقت در مقابل او تعظیم نکردم و او نیز به روی من نمی آورد، اما نگاه سردی که به سونار انداخت مرا متعجب کرد!

سونار آرام گفت: حالت خوبه؟

ملکه سرش را تکان داد، روسان هم آمد بعد از تعظیم قیافه جدی به خودش گرفت در واقع شخصیت واقعی او اینگونه بود و میدانم چه باعث شد اینگونه سر حال و شوخ طبع شود.

روسان: خوشحالم میبینم حالتون خوبه ملکه!

ملکه لبخندی زد: سپاسگذارم.

روسان: واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم شما باعث شدین صلح و آرامش به جنگل برگردده و اینکه مکثی کرد و با لبخند ادامه داد: و اینکه خانوادم نجات پیداکنند.

ملکه: سپاسگذارم از اینکه بر خلاف قبل، از بودن من در این جنگل و به عنوان ملکه خوشحال هستید.

احساس کردم حرف او بوی گلایه میداد. برای همین جو را عوض کردم

:- بهتر نیست قبل از اینکه برم یه جشن بگیریم؟!

روسان با هیجان گفت: اره من یه جشن مخصوص خوده جنگل میخوام.

ملکه متعجب لب زد: اما تو نباید بری!

بنظر هیچکس متوجه نشد، متعجب تر از او پرسیدم: چرا؟

با سوالم همه به من نگاه کردند، ارامتر زیر لب گفت: به وجود تو نیاز دارم.

در ذهنم به او گفتم: اما چرا؟

جواب داد: او بر میگردد، قوی تر شده است!

:- اون کیه؟

ملکه: فقط تو میتوانی او را آرام کنی.

سونار: پیشده چرا بهم خیره شدید؟

با صدای او از ملکه چشم برداشتم

:- هیچی، بهتره تدارکات جشن و بگیرید میخوام ببینم این جشنی که روسان میگه چه شکلیه!

سونار سرش را تکان داد و بی حرف با روسان از اتاق بیرون رفتند. بادیدن نگاه منتظر ملکه با آرامش سرم را تکان دادم: پیشت میمونم!

لبخند زد، با خنده برای عوض کردن روحیه ش گفتم: میخوام ببینم اون کیه؟

وچشمکی زدم که لبخندش پررنگتر شد، نگاهم به لبهای باریک و بی رنگش افتاد واقعا چقدر بی شباهت بودیم.

فردای آروز همه در حال تدارک دیدن جشن بودند، من یک لباس مثل همیشه پوشیده بودم یعنی بلوز و شلوار که هم راحت بودم هم تیپ اسپرت همیشگی من را نشان میداد. هر قدم راه میرفتم با چهره های آشنا و جدیدی مواجه میشدم همه با دیدن من تعظیم کوتاهی میکردند و از اینکه جانشان را نجات داده ام سپاسگذار بودند، دوتا کودک از موجودات زیبای پری مانند یکی دوید و دیگری بال زد خودش را به من رساند هر کدام گل زیبایی به من دادند.

کودک بالدار: تو ناجی جنگلی؟

:-تو چی فکر میکنی؟

آن یکی کودک چشم غره ی به کودک بالدار رفت رو به من گفتم: تو خیلی خوشکلی!

لبخندی زده و از انها تشکر کردم نگاهی به جنگل انداختم واقعا زیبا بود اولین باریست که بدون هیچ طلسمی او را میدیدم، روسان بالای یک درخت در حالیکه چیزی به درخت اویزان میکرد به من دست تکان داد

روسان: هی سیسی بیا اینو ببین

تا قدمی برداشتم جینک و دوستانش با سر و صدا از کنار صورتم با حلقه ی بزرگی از گل رد شدند. با نگاهم انها را دنبال کردم که یک پری بسیار زیبا و کوچک را دیدم جینک کنار او روی شاخه ایستاد و دوستانش با شوخی از انها دور شدند

:- پس عشقت این بود؟!

سونار: اینطور به نظر میاد

با صدایش صورتم را برگرداندم. پارت 34

روسان به سمت ما آمد،

سونار: خسته نباشی!

روسان: خسته که هستم، سیسی حالا خوشت اومد یانه؟

با لبخند گفتم: عالیه، واقعا برای همه ی زحمات همه تون ممنونم.



روسان سرش را به نشانه تعظیم تکان داد و خندید سونار هم لبخندی زد ، خیلی کم حرف بود و میدانستم باید به حرفهایش گوش دهم تا آرام بگیرد.

سونار: من امروز میرم.

با صدایش از فکر و خیال بیرون آمدم و پرسیدم: مطمئنی؟

سونار: آره

:-نه منظورم اینه که مطمئنی قبل از اینکه با من حرف بزنی میخوای بری؟

متعجب نگاهم کرد بعد مکثی طولانی گفت: تو از شنیدنش مطمئنی؟

دست به بغل زدم: فک کنم وقتشه یه سری چیز ها رو توضیح بدی!

سرش را تکان داد که روسان گفت: بهتره بعد از جشن حرف بزنی.

:-موافقم.

سونار: باشه

بعد با خنده به سمت مار افعی رفتم ،

:-خوش میگذره؟

مار افعی با شنیدن صدای من سرش را بالا آورد

مار افعی: اوه تو اینجاایی؟

بعد به خانواده ش اشاره کرد و گفت: بابت همه چیز ممنونم!

:- منم از تو ممنونم روسان گفت برای نجاتم خیلی بهش کمک کردی.

سرش را تکان داد و تعظیم کرد.

آنطرف تر ملکه از پله های مار پیچ و سفید قصر پایین آمده وارد جشن شد. به سمتش رفتم ، با نگاهش

تمام لباسهایم را برانداز کرد، با سر اشاره ای زد و راه آمده را برگشت من هم به دنبالش راه افتادم وارد

اتاق بزرگی شدیم تا سرم را بالا بردم چشمانم برق زد

:-واه این همه لباس؟!

ملکه: باید برای جشن آماده شوی

با لبخند به دیوار های اتاق پر از لباس های شیک و پر زرق و برق خیره بودم از خدا خواسته گفتم:باشه

به لباس ملکه نگاه کردم بعد به سمت بقیه لباسا رفتم با ذوق چند لباس را بغل کرده روی میل سلطنتی در گوشه اتاق انداختم و متفکر به انها خیره شدم، روسان راست میگفت هر چقدر هم ادای قهرمانها را در بیاورم باز هم یک دختر بودم.

ملکه خسته پاهایش را از روی هم جابه جا کرد و کلافه گفت: سیسیلیا! میتوانی از لباسهای دیگری که آنطرف تر قرار دارند انتخاب کنی!

:-باشه باشه

به سمت ان لباسها رفتم باذوق

:-وایی اینو ببین ، خدایا این رنگ خودشه!

ملکه خوشحال گفت: انتخابت را کردی؟

با تردید گفتم: نمیدونم مطمئن نیستم!

ملکه چشمانش گرد شد ،

:-شوخی کردم همین خوبه

و خندیدم.

لباسم را پوشیده مقابل آینه بزرگ قدی ایستادم ، یک لباس بلند به رنگ قرمز که بالا تنه ش سنگ کاری شده و دامن پفی داشت. موهایم را مثل همیشه دم اسبی بستم.

به همراه ملکه که لباسی دنباله دار به رنگ قرمز و طلایی به تن داشت از قصر بیرون رفتیم ، همه با دیدن ما تعظیم کردند ملکه با صدای بلندی گفت: از تمام شما سپاسگذارم که برای آرامش این سرزمین تلاش کردید، و از همه بیشتر باید از سیسیلیا ی عزیز که طلسم را شکست قدر دانی شود.

همه شروع به تشویق کردند و جشن شروع شد.

چند دقیقه بعد کنار خوراکی های خوشمزه ایستاده بودم که روسان به سمتم آمد

روسان: سیسی میخوام با خانواده م آشنا بشی.

منتظر به او خیره بودم که با دستش اشاره کرد: همسرم!پارت35

متعجب به دختر زیبا و سبزه که قد بلندی با موهای فر داشت ، نگاه کردم شوک زده گفتم: نه!

روسان خندید و سونار گفت: خوشحالم میبینمت آماندا!

دختر لبخند بانمکی زد که گونه ش چال انداخت با ناراحتی بیشتری گفتم: نه!

سونار: چی؟

روسان دوباره خندید: سیسی؟

به خودم آدمم و با لبخند دستپاچه دستم را به سمت آماندا بردم: خوشوقتم!

آماندا دوباره لبخند زد: بمن همینطور

سونار مشغول حرف زدن با آماندا شد و باهم دور شدند روسان زیر گوشم با صدای دخترانه ای زمزمه کرد: چرا با من اینکارو کردی بی معرفت، تازه دختره چال گونه م داره!

خندیدم و گفتم: فک میکنی حسودی کردم؟

دست به بغل سرش را تکان داد

دوباره خندیدم و بابدجنسی گفتم: آره حسودیم شد.

روسان هم خندید

:-از کجا پیداش کردی؟

روسان: داستانش طولانیه خیلی سختی کشیدم تا بدستش اوردم.

:- باشه ولی باید همه ی این داستانی که میگی طولانیه رو برام تعریف کنی همینجوری ولت نمیکنم.

روسان: باشه تو جون بخواه

نیشم باز شد که ادامه داد: کیه که بده؟!

نیش باز شده م بسته شد

:- ببینم سونارم بهت کمک کرد؟

روسان: نه بابا اون اینجا نبود.

:- آها

به سونار و آماندا خیره شدم.

نزدیک غروب بود و سونار عزم رفتن کرد جشن هم تمام شد. به چار چوب در تکیه دادم و بی حرف به او خیره شدم لباسهایش را در کوله پشتی انداخت ، متوجه من شد

سونار: الان وقتشه حرف بزنیم

سرم را تکان دادم و به دنبال او به سمت بیرون رفتم.

سونار: میخوام تا آخر حرفم سکوت کنی.

:-باشه ، من که چیزی نگفتم

ابرو بالا انداخت: نمیدونم این حرفایی که بهت میگم واقعا تحملش سخته یا چون من نمیتونم راحت بگم اینطور فکر میکنم،

تا دهان باز کردم سریع گفتم: گفتم نباید پیری وسط حرفم!

:-باشه

ادامه داد: منیسا دختر فوق العاده ای بود ، زیبا باهوش و یک پری!

متعجب گفتم: اون یه پری بود؟

سرش را به نشانه تائید تکان داد: او هوم ، من به جنگل اومده بودم تا سم هایی که تمام دریاچه رو آلوده کرده بود ، پاک کنم.

اون موقع موجودات زیادی به دلیل مسمومیت جوشونو از دست دادند همون روزا بود که با منیسا آشنا شدم، قضیه پاک سازی طولانی به موقعش میفهمی!

لب به اعتراض گشودم: چرا هیچکدومتون کامل تعریف نمیکنید؟

سونار: گفتم که به موقعش میفهمی ، موقع پاکسازی به منیسا علاقمند شدم، اونم همینطور.

:-اونم به خودش علاقمند شد!

سونار چشم غره ای رفت: نه به من علاقمند شد ما باهم ازدواج کردیم ، ولی این خلاف قانون جنگل بود یک همزاد حق نداشت با یک پری یا هر موجود دیگه ای از این جنگل ازدواج کنه ملکه میتونست این قانون رو عوض کنه اما نکرد ،

اون خیلی بهش گفت ولی حرفش یکی بود و این قانون شکنی مسبب مرگ منیسا شد.

:- منظورت از اون ، منیسا ست؟

سونار: نه!

:- منیسا چطوری مُرد؟

سونار: وقتی دخترمون بدنیا اومد اون مُرد.

متعجب گفتم: تو دختر داری؟

سرش را تکان داد: اما دیگه زنده نیست.

:- متاسفم!

سونار با لبخند گفت: نباش

:- چرا؟

ادامه داد: چون یه نوه ی خوشگل و شیطون برام هدیه داد!

مشکوک به او نگاه میکردم که گفت: سیسیلیا من واقعا خیلی دوست دارم تو یادگار عشقم هستی، تو نوه ی منی! پارت 36

چند لحظه بی حرف به او خیره ماندم و ناگهان شروع کردم با صدای بلند خندیدن

:- تو... شوخی میکنی دیگه آره؟ به قیافه ت میخوره تو نوه ی من باشی!

همچنان میخندیدم که همانطور ناگهانی ساکت شدم: داری چی میگی؟

سونار: حقیقت رو

:- یعنی تو پسر گمشده پدربزرگی؟

سروش را تکان داد که گفتم: پس چرا هیچ تغییری نکردی؟ حتی یه ذره م پیر نشدی!

سونار: چون وقتی به جنگل بیای دو انتخاب داری، جاودانه بشی و بمونی، یا بری و به زندگیت ادامه بدی.

:- حتما تو گزینه یک رو انتخاب کردی!

سونار: فک میکردم میتونم واسه همیشه پیش منیسا بمونم.

مکثی کرد و ادامه داد: خوشحالم تو هستی!

به سمتم آمد که گفتم: برای اینکه هضم کنم تو پدربزرگمی به وقت نیاز دارم.

سونار: باشه بهت وقت میدم ولی دیگه ماموریت من تموم شده و امروز بمونم شاید رفتن برام سخت بشه و به تو وابسته بشم.

سرم را تکان دادم: خداحافظ

سونار: خداحافظ مراقب خودت باش

وقتی رفت کنار دریاچه نشستم با خودم آهنگی را زمزمه میکردم:

با اینکه بد شدی اما، دلم باعشق تو سر کرد

تموم خاطرات از تو ، همین بود که بگم برگرد  
با اینکه با دلم سردی نمی خوام دیگه برگردی  
برو تا به همینجاشم یه هفت خانی و رد کردی

دلم سرده نمیدونی دارم میبازم انگاری  
دارم میبازم و انگار تو این احساسو دوست داری

همون لحظه که احساس و تو چشمای تو دیدم گمون کردم که دنیارو توی چشم تو فهمیدم  
حالا چشمتو میبینم تو چشمای یکی دیگه  
من امشب تازه میفهمم که چشمتم دروغ میگه

دلم سرده نمیدونی دارم میبازم انگاری  
دارم میبازم و انگار تو این احساسو دوست داری

حالا چشمتو میبینم تو چشمای یکی دیگه  
من امشب تازه میفهمم که چشمتم دروغ میگه

ناگهان صدای لالایی آشنایی آمد صدا نامفهوم و دور بود.

نگاهم به داخل دریاچه افتاد بی اراده به سمت نور داخل دریاچه رفتم و به دنبال صدا در اعماق آب گم  
شدم، همانطور که شنا میکردم چشمم به مجسمه مردی که به نظر دچار طلسم آبی بود، افتاد ناگهان  
چشمانش را باز کرد. شوکه به سمت عقب شنا کردم و خودم را به شنهای کنار دریاچه رساندم.

روسان با عجله به سمت آمد

روسان: چی شده سیسی؟ داخل دریاچه چیکار میکردی؟!

نفس نفس زنان گفتم: اون طلسم...

نتوانستم ادامه دهم، به خواب رفتم.



وقتی چشمانم را باز کردم روسان نگران به سمت آمد: حالت خوبه سیسی؟

درحالی که سعی میکردم بشینم جواب دادم: آره بهترم.

به یاد آن مرد افتادم سریع گفتم: اون مرد ،اون طلسم شده بود بعد چشماشو...

روسان متعجب به من خیره ماند.

روسان: داری چی میگی سیسی؟

ناباور ادامه داد: یعنی اون برگشته؟

چشمانم را ریز کرده پرسیدم: اون ؟ یعنی تمام مدت داشتید راجب این مرد که طلسم شده حرف میزدین؟

روسان با جدیت گفت : اون یه مرد معمولی نیست! اگه بیدار بشه ممکنه همه ی ما اسیر بشیم.

:- اسیر چی؟

روسان: یعنی نمیدونی اسیر چیه؟ خب یعنی برده ش بشیم!

:-آها حالا مگه اون کی هست؟

روسان: خودت...

میان حرفش پریدم: خواهشا دیگه نگو خودت میفهمی!

روسان: نه، میخواستم بگم خودت چی فکر میکنی؟

با چشمان ریز شده گفتم: اونی که همزاد نداره؟!

روسان: آره و اگه بیدار بشه،

:-ولی اون که بیدار شد! پارت 37

متعجب به دهانم خیره ماند : اون بیدار شده ،

بعد مکثی گفت: اوه پسر کارت ساخته س

:-منظورت چیه؟

روسان مثل کسانی که تازه متوجه بحث شده باشند گفت: صبر کن ببینم ،تو اون برگزیده ای که باید...

باز هم مکث کرد و خنده ی عصبی ش مرا نیز عصبی کرد.

:-بگو چپشده؟

روسان: پاشو باید بریم پیش ملکه ، نمیدونم این پدر بزرگت چرا باید الان میرفت!

متعجب به او گفتم: تو میدونستی؟

تازه متوجه سوتی که داده بود شد : او ه راستش گفت خودش میخواد بهت بگه.

با لحن آرامتری ادامه داد: معلومه که میدونستم

نج نچی کردم و با قدم های تندتر به سمت قصر رفتیم.

به محض وارد شدن به تالار قصر گفتم : اون مرد کیه؟

ولی با چیزی که دیدم به معنای واقعی لال شدم، زیر لب زمزمه کردم: اینکه همون مرد ه!

روسان هم متعجب بود و ترسیده ، یعنی اون کی بود که اینطور روسان ازش وحشت داشت!

مرد چشم آبی که پشتش به من بود ، به سمت برگشت لبخندی زد و گفت: احيانا اون مردی که میگی من نیستم؟

متعجب لب زدم: آره

هول زده گفتم: نه نه نه

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم

:- تو کی هستی؟

مرد چشم آبی باز هم لبخند زد: من! خود تو کی هستی؟

:- من سی...

ملکه میان حرفم رو به آن مرد گفت: او یکی از پری ها می باشد.

چشمانم گرد شد ، دلیل دروغ گفتنش را نمیدانستم ولی توضیح گرفتن از او برایم سخت نبود.

:-درسته!

اینبار مرد چشم آبی پوزخندی زد و همانطور دست به بغل با سر اشاره ای به پایین کرد: پس به

پادشاهت احترام بگذار.

پسوند حرفش با ابرو دوباره اشاره کرد ، تعظیم کوتاهی کردم به محض خم شدن متوجه حرفش شدم با

تعجب صاف ایستادم

:-پادشاه؟

بعد نگاهی به ملکه که با استرس به من خیره بود انداختم و ادامه دادم: اما ملکه که...

مرد چشم آبی با عصبانیت گفت: او دیگر ملکه نیست!

لحن حرف زدن او و تغییر رفتارش مرا عصبی میکرد، مانند آدمهای گیج نگاهم را بین آنها رد و بدل میکردم.

آرام زیر گوش روسان زمزمه کردم: اینجا چخبره؟

او هم هنوز وحشت داشت و رگه هایی از عصبانیت در نگاهش پیدا بود.

نزدیک گوشم آرام گفت: بهتره بریم.

با سرم تانید کردم که نگاهم به چشمان برزخی مرد چشم آبی افتاد، با من و پر استرس زمزمه وار گفتم: من... من دیگه.. من دیگه خدمت رو کم میکنم... یعنی چیزه رفع زحمت میکنم!

بعد از تعظیم به همراه سونار از قصر خارج شدیم.

همینکه پاهایم به نقطه ای غیر از زمین قصر خورد هردو نفسی آسوده کشیدیم.

-:زود تند سریع بهم میگی این کیه اینجا چیکار میکنه و اینکه چرا نیومده پادشاه شد؟

روسان: خب، چطور بگم اون یه فرد خاصه یکی که هیچکس نمیتونه حریفش بشه و خیلی قویه...

داشت بیشتر از قدرتهای او تعریف میکرد که عصبی غریدم: فقط بگو اون دشمنه یا دوست؟

روسان نگاهی به من انداخت که معنی نگاهش برایم نامفهوم بود: نمیدونم برای تو کدومشه

-:یعنی چی من با بقیه فرق میکنم؟

روسان: برای اون آره! پارت 38

با کف دست به پیشانی م ضربه زدم و بلافاصله صدای آخم بلند شد.

عصبی قدم برداشتم: آخ آخ دارم گیج میشم، یعنی گیج شده بودم دارم بیشتر گیج میشم شایدم دارم دیوونه میشم!

روسان: آروم باش سیسی.

\_:سیسی؟!!

هر دو به سمت صدا برگشتیم پرنده ای آبی که تبدیل به انسان شد.

دوباره با لبخند، پرسشی گفت: پس اسمت سیسی ه؟

به مرد چشم آبی نگاه کردم سرم را به نشانه تائید تکان داده و گفتم: بله  
 روسان نگران بود و از نگاهش به نظر میرسید دلیل نگرانی ش من هستم.  
 مرد چشم آبی: اسم قشنگیه و متفاوت برای یه پری!  
 بی حرف به چشم های او خیره بودم، او نیز به من خیره ماند.  
 روسان متعجب نگاهش بین ما دونفر درچرخش بود  
 روسان: سیسی بهتره بریم.  
 به خودم آمدم: آره بهتره بریم  
 مرد چشم آبی که به نظر همسن من بود؛ لبخندی دلبراز زد و با تکان دادن دستش در حالیکه دوباره داشت  
 تبدیل به پرنده ای بزرگ میشد گفت: بعدا میبینمت.  
 و با بال زدن از آنجا دور شد.  
 به همراه روسان قدم میزدیم، ذهنم سخت درگیر اتفاقات امروز بود سرم پر از سوالهای بی جواب نفس  
 عمیقی کشیده فوت کردم  
 :-چرا سونار گفت 29سالشه؟  
 روسان متعجب به من خیره شد، بعد ارام گفتم: چون وقتی روز آخری که به عنوان یک انسان زندگی کرد  
 29سالش بود، این آخرین سنیه که تو ذهنش حک شده!  
 بعد کلافه به سمت برگشت: یعنی سوالی که ذهنتو درگیر کرده اینه یا اصلا مشکل منو تو الان تو این  
 وضعیت اینه؟  
 اینه اخر را با حرص ادا کرد که چشم غره ای رفته و گفتم: خب که چی، مثلا همه حقیقتها اینجوری بر ملا  
 میشه حقیقتهایی که بدون شک تو ازش خبر داری!  
 ابروهایش بالا پرید  
 روسان: اره من از همه چیز خبر دارم ولی تو به این زودیا پی نمیری.  
 پوزخندی زد و بلافاصله تبدیل به زاغ شده پرواز کرد.  
 یکی از ابروهایم بالا پرید و متعجب به رفتن ان دو خیره بودم یکی که تصویرش خیلی وقت بود محو  
 شده، دیگری که رنگ سیاهش هنوز پیدا بود!  
 با حرص به سمت خانه ی شامپانزه برگشتم.

تند تند به سمت مبل نرم رفته دست به بغل محکم خودم را پرت کردم ، شامپانزه که از همان ابتدای ورودم چشم به من دوخته بود گفت: اتفاق جدید چیه؟  
نگاهی گذرا به او انداختم  
:-هیچی!

ناگهان با هیجان به سمتش برگشته دو دستانم را به مبل گرفتم ادامه دادم: ببینم تو اون پسر چشم ابی رو میشناسی؟

سرش پایین بود و بیخیال در حال پختن غذایی برای من،  
جواب داد: کدوم پسره چشم ابی؟  
:-همونی که ادعا میکنه پادشاهه

شوکه بی حرکت به من خیره ماند، لب زد: اون برگشته؟  
:-اره برگشته نمیدونم این کیه که همه ازش میترسن!

به حرفم دقت کردم ، واقعا چرا میترسیدن؟!

ناگهان با صدای بلند خندید : کارت ساخته س سیسی!

:-میدونم روسانم همینو گفت، اصلا اون پسر خوشکل مگه چیکار قراره با من بکنه؟

پوزخندی زد: اره خوشکل ، زیبای خفته س دیگه!

:- راست میگم دیگه مگه اون چیکار میتونه بکنه

شامپانزه: راستش تو اونو نمیشناسی و ما هم یه جور کتابای تاریخی داریم ،

دست از اشپزی کشید و روی مبل رو به روی من نشست ادامه داد: ببین بیشتر بهت توضیح میدم ، یه جور کتابای پیش بینی و طالع بینی.

میدونی طالع تو چی میگه؟

با استرس زمزمه کردم: چی میگه؟ پارت 39

او هم زمزمه وار گفت: میگه بیا منو بخون!

بعد با خنده به آشپزخانه برگشت. با حرص داد زدم : میکشمت!

خنده اش شدت گرفت،



شامپانزه مانند همیشه شوخ بود: ببین سیسی جلوی یکی دیگه به اون پسره نگو خوشکل  
متعجب گفتم: چرا؟

شامپانزه: همه که مثل من نیستن یهو دیدی یکی فک کرد تو ازش خوشت اومده!  
و ریز خندید.

صورتم از خجالت و خشم سرخ شد. تا دهن باز کردم، آماندا با سلام بلند بالایی وارد خانه شد.  
:- سلام آماندا!

آماندا: شنیدم چه اتفاقی افتاده روسان خیلی نگران بود.  
به چهره جدی او خیره شدم با شکاکی پرسیدم: چرا نگران منه؟  
آماندا: خب تو انتخاب شدی که...

روسان: آماندا!

صدای روسان مانع ادامه حرف زدن او شد.

روسان: سیسی باید خودش راهشو پیدا کنه

آماندا متعجب گفت: یعنی نمیدونه؟

:- نه! نمیدونم ولی باید بهم بگید.

شامپانزه با بیخیالی گفت: خب برو کتاب منیسا رو بخون

چشمانم برق زد، حق با او بود.

من باید کتاب مادر بزرگم را مطالعه میکردم.

داشتم به سمت اتاقم میدویدم که باصدایی متوقف شدم: آن حکایتی که در پی او هستی، مطمئن باش در  
کتاب منیسا نیست!

با دیدن او که کلاه بزرگ و خز دار شنلش را کنار میزد متعجب لب زدم: تو اینجا؟!

ملکه با چهره همیشه بی روح به من نگاه کرد.

روسان: چرا اومدی؟

ملکه: باید با سیسیلیا صحبت کنم.

روسان: اون نمیدونه

ملکه: اما باید آگاه شود

روسان: نمیزارم جوشو به خطر بندازین

ملکه: چنین قصدی را ندارم من آمده ام او را نجات دهم!

متعجب و گیج به حرفای اون دو گوش سپردم ولی درست زمانیکه روسان دهان باز کرد چیز دیگری بگوید، گفتم: راجب چی حرف میزنید! فک نمیکنید وقتی موضوع منم باید خودم تصمیم بگیرم؟

روسان: اما...

:- من باهات حرف میزنم ملکه!

داشتیم به سمت اتاق میرفتیم که روسان دست به بغل زد و حالت خنثی به خود گرفت ،

روسان: تو نابود میشی!

:- منظورت چیه؟

ملکه به جای او جواب داد: من نمیگذارم برادرم آسیبی به او بزند.

:- برادرت؟

برادرش! یعنی پسر چشم آبی برادر او بود ، این خانواده هر لحظه حیرت من را بیشتر میکردند خواهرش افسرده و با چهره رنگ پریده ، برادرش خندان و زیبا از همه بدتر پدرش که خشمگین و بداخلاق بود!

ملکه: آری ، او برادرم هست کسی که با طمع مانند نیاکان ما باعث بوجود آمدن پلیدی در وجود خود شد، من مجبور بودم.

:- مجبور به چه کاری؟

ملکه: بهتر است تنها صحبت کنیم

سرم را تکان دادم و همراه هم به اتاق رفتم.

نگاهی به چهره های بقیه ننداختم زیرا ان نگاه ها ، عجیب دلهره اور بودند!

ملکه شنل زیبای تجملاتی اش را کنار گذاشت و روی تخت نشست، با آن چشم های غمگین منتظر شد من نیز بشینم.

:- میشنوم

ملکه هنوز بی حرف به من خیره بود

-ببینید جای اینکه منو گیج کنید ، بگید که پسر چشم آ...، یعنی برادر شما چی از جونم میخواد یا قراره چیکار کنه؟

منتظر شدم ولی وقتی جوابی از او نشنیدم ادامه دادم: قراره اتفاقی بیافته که من دوباره به عنوان ناجی خدمت کنم؟!

خنده ام گرفت ،چقدر از خود مچکر بودم.

اما از جوابی که داد متعجب با چشمان گرد به لبهای باریک او نگاه کردم تا از چیزی که شنیده ام مطمئن شومیارت 40

ملکه گفت: آری!

همان تانید برایم کافی بود اما او ادامه داد: تو قرار است دوباره به عنوان ناجی به ما کمک کنی!

-:شما... منظورت تو و اهالی سرزمین!؟

ملکه: خیر، من و او

زیر لب با حرص غر زدم: او! باز گفت او ، این او اسم نداره اصلا کیو میگه؟!

ملکه: منظورم از او ، برادرم هست.

اهانی گفتمو ناگهان تازه متوجه شدم چه میگفت ، با سرعت به سمتش برگشتم

-:برادرت؟ من چه کمکی میتونم به شما دوتا کنم!

ملکه: من سالها پیش اشتباهی مرتکب شدم، آن اشتباه باعث خشمگین شدن پادشاه شد و برهم خوردن رابطه ها

-: چه اشتباهی؟

بی جواب به من نگاه میکرد ، پوف کلافه ای کشیدم

-: باشه خودم میفهمم

روی تخت خوابیدم او هم با همان سکوت و آرامش از اتاق بیرون رفت.

نمیدانم چه زمانی خوابم برد در خواب همان صدایی که زمان شکستن طلسم تمرکز را بهم ریخته بود ، را شنیدم صدایی مانند لالایی به زبان ترکی: Hani eski zaman masalları anlatır

Hüznümü huzura dolarsın



صدا هر لحظه واضح تر میشد:

KaŞım gözümden çok içim bir parçan

Annem sen benim yanıma kalansın

Hani bir biblon vardı kırdığım

Üstüne ne kırgınlıklar yaŞadın

با دیدن چهره شخصی از خواب پریدم

شامپانزه: حالت خوبه؟

:- او هوم، تو اینجا چیکار میکنی

شامپانزه: صدای جیغ تو شنیدم

متعجب شدم

:- من جیغ زدم؟

شامپانزه: آره خواب بدی دیدی...چی دیدی؟

:-نمیدونم یادم نیست

چهره آن شخص یادم نبود و حتی معنی آن کلمات را نمیدانستم ،فقط میدونستم که آن مرد آشنا بود.

شامپانزه متاثر نگاهی به من انداخت ، این روزها همه در نگاهشان ترحم دیده میشد.

:-اینجوری بهم نگاه نکن

شامپانزه: چجوری؟

:-با ترحم

شیطون شد: کی دلش به حال تو میسوزه ، من دلم به حال خودم میسوزه که با تو هم خونه م

خندیدم و با حرص بالشت را روی صورتش پرت کردم که او نیز خندید و باخنده از اتاق بیرون رفت.

صبح با حس سردرد شدید بیدار شدم ،شامپانزه بی حرف بیرون رفت من هم برای عوض شدن حس و حال بیرون رفتم.

همانطور که به دریاچه خیره بودم زیر لب زمزمه کردم: اون لالایی چی میتونه باشه؟!

\_: شاید چیزی از گذشته ت!

به سمت صدا برگشتم ، با دیدنش کمی جا خوردم ولی زود خودم را بی خیال جلوه دادم چشم آبی کنارم نشست و مانند من به دریاچه خیره شد با لبخند گفت : من عاشق این آرامش دریاچه م ولی ناگهان ، رگ های گردنش متورم شدند انگار عصبانی بود.

با دیدن رگها چشمانم گرد شد، چرا رنگ آنها آبی بود؟

دستم را به سمت او بردم و سعی بر آرام کردنش داشتم

:- هی آرام باش ، چی شد؟

با چشمانی که عوض رگهای قرمز رگه های آبی دیده میشد ، به من نگاهی خشمگین انداخت و گفت: آنها نباید اینگونه مرا می آزرند!

با صدایی ترسیده گفتم: چگونه؟

به خودم امدم: یعنی چجوری؟ چیکار کردن بهم بگو

لحتم آرام بود و سعی داشتم از حقیقتها سر در بیاورم. او هم انگار با صدای من کمی آرام شد ولی با همان عصبانیت غرید: او باید به جایگاهش برگردد من نیز به جایگاه خودم!

:- منظورت از او کیه؟

چشم آبی: ملکه!

پارت 41

با چشمان گرد به او خیره بودم، همه میخواستند او را به این دلیل که جایگاهش را میخواست از بین ببرند؟ چون میخواست پادشاه شود!

:- چرا همه با تو دشمن شدن؟

صدایش هر لحظه آرامتر میشد: آنها مرا نمیپذیرند

:- اما چرا؟، تو چیکار کردی

چشم آبی: آنها مرا نمیپذیرند زیرا قدرت من برای آنها قابل درک نیست

:- همیشه بپرسم چه قدرتی؟

جوابم را نداد به او نگاه کردم که متوجه شدم با لبخندی به من خیره شده متعجب لب زدم : چی شده

با لبخند گفت: تو همائی هستی که باید باشی

:- منظورت اینه که پری بودن بهم میاد!

پوزخندی زد: همزاد بودن

دستم را ترسیده از روی بازویش برداشتم ، حتی دلیل ترسم را نمیدانستم ولی از انجایی که ملکه چنین دروغی را گفته بود حتما دلیلی بر پنهان کاری ش بوده. ترسیده بودم و با همان لحن ترسیده پرسیدم: تو میدونی؟

چشم آبی: من همه چیز را میدانم ، من...

با صدای روسان حرفش نصفه ماند

روسان: سیسی چخبر؟

او هم از دیدن چشم آبی متعجب شد با اخم گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

صدای خنده ی چشم آبی مرا بیشتر بهت زده کرد

چشم آبی : دارم به سرزمینم نگاه میکنم ، مشکلیه؟

روسان: از سیسی دور باش

چشم آبی : چرا ؟

روسان: چون اون کسی نیست که تو میخوای

چشم آبی: مگه من دنبال کسی میگردم؟

همراه او روسان هم متعجب شد، من این وسط از همه بدتر بودم

:- همیشه به منم بگید چه خبره؟

چشم آبی با لبخند به من نگاه کرد ، روسان با دیدن لبخند او اخمش شدت گرفت

:- هی چشم آبی حداقل تو یه چیزی بگو!

با دستانم دهانم را پنهان کردم :من چه گفتم؟

چشم آبی خندید: اشکال نداره تقصیر خودمه باید خودمو معرفی میکردم من 'الیزا' م تو ام که...

مکث کرد گفتم: سیسی

الیژا: فقط سیسی؟

با تحکم گفتم: آره

الیژا: باشه، پس تنهاتون میزارم

دوباره به پرنده ای بزرگ تبدیل شده و رفت.

در حالی که دست به بغل زده به رفتنش خیره بودم گفتم: ببینم این چرا اینجوریه

تا خواست حرفی بزند پریدم وسط حرفش: بسه بسه باز میخوای بگی خودت میفهمی!

از اینکه صدایش را تقلید کرده بودم لبخندی زد،

من نیز لبخند زدم.

او واقعا برایم مانند یک برادر بود.

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم نگاهی گذرا به تک تک آنها انداختم،

:- یا همین الان میگید قضیه چیه یا من واسه همیشه از اینجا میرم

به یکدیگر نگاه کردند و در اخر وقتی به نگاه جدی من رسیدند راضی شدند.

روسان: باشه بهت میگیم ولی وقتی حقیقت رو بگیم تازه داستان شروع میشه!

:- منظورت چیه؟ من از وقتی که به این جنگل اومدم برام شروع شده

شامپانزه: شاید ولی این چیزی که میخوایم بگیم شاید برات عجیب باشه

:- اینجا چیز نرمالی وجود نداره

آماندا: سیسی اول بشین

نشستم که ادامه داد: یادته چقدر برای شکستن طلسم سرزمین تلاش کردی؟

:- اوهوم

آماندا: میدونی چرا پادشاه از ملکه خشمگین بود؟

:- نه

آماندا: دلایش کاریه که ملکه انجام داد

نگاهی به ملکه انداخت و گفت: از نظر همه ی ما کار درستی رو انجام داد ولی پادشاه عصبانی بود

کلافه از معما بافی های آنها گفتم: چیکار؟

با شنیدن جوابش مطمئن شدم تازه شروع ماجراست... پارت 42

آماندا: ملکه ولیعهد رو طلسم کرد

شوکه پرسیدم: یعنی وقتی توی دریاچه دیدمش اون واقعا دچار طلسم آبی شده بود؟

آماندا سرش را تکان داد که ملکه بالاخره سکوتش را شکست و گفت: وقتی پادشاه سرزمین را طلسم کرد

یقین داشت تو آمده و او را از بین میبری ، به امید اینکه با شکستن طلسم سرزمین الیزا نیز آزاد میشود

:- که اینطورم شد درسته؟

سری به عنوان منفی تکان داد: نه تنها آن بلکه تو به او نزدیک شدی و نزدیک شدنت باعث شد او آزاد

شود

:- خب چاره چیه؟

ملکه: نباید با او ادغام شوی

:- چی؟

متعجب به همه چشم دوختم

:- منظورت چیه؟

ملکه گفت: برای فهماندن تو باید گذشته را بیان کنم

:- خب بیان کن... یعنی چیزه... بگو

ملکه: اما من نمیتوانم انطوری که تو میدانی بگویم

با التماس به روسان خیره شدم میدانستم او هم تمام ماجرا را میداند

روسان: باشه من بهت میگم، الیزا و الیزا دو قولون، یعنی ملکه و ولیعهد.

:- اوه پس اسمش الیزا س ، چه اسم قشنگی

ملکه لبخندی زد که روسان ادامه داد: اونا دو قولون و طبق قوانین سلطنت تمام اجدادشون چه دو قلو چه خواهر و برادر ، خواهران و یا برادران همه دو به دو همزاد همن در واقع این یک قانون نیست یک نژاده.

مکشی کرد تا من نیز پی ببرم ابرو بالا انداختم

:- پس من اینجا چی م؟

روسان: حق با تونه تو نباید میبودی ولی وقتی این دو به دنیا اومدند، همزاد هم نبودن... تو همزاد اونایی!

:- دوتاشون باهم؟

روسان: نه... تو همزاد ملکه ای و الیزا هم خودش همزاد خودشه.

:- مگه ممکنه... تازه دارم میفهمم چرا یه دقیقه خوش خنده میشد یه دقیقه جدی

ملکه: او در کودکی فردی شوخ و سر زنده بود من نیز همینطور!

همه منتظر بودیم او حرف بزند

ملکه: روزی وقتی به همراه هم به سمت دریاچه میدویدیم ، او را در حالیکه روی زمین زانو زده بود

یافتم، در دستاش پرنده ای جان داده بود وقتی چهره ی او را دیدم متوجه شدم خبری از الیزا نیست...

به من نگاه کرد و گفت: او شخصی دیگر بود که درون الیزا زندگی میکرد.

:- دو شخصیتی داره!

با سوالم شامپانزه بلند خندید ، به روسان که با اخم سعی بر آرام کردن او داشت گفت: معذرت میخوام ،

ولی خدایی ببینش... طرفشو خوب شناخت

رو به ملکه گفتم: پس چیه؟

ملکه: بدن او همزادش را نیز به همراه دارد... او دچار روان پریشی نشده بلکه قدرتهای درونش که با

همزاد او باید تقسیم میشد در یک بدن قرار گرفته و ادغام همزاد یعنی سیاهی و پلیدی... او روح پلیدش را

زنده کرده بود.

به حرفهایشان گوش سپردم ناگهان به خودم امده پرسیدم: پس منظورت از ادغام چی بود؟

ملکه: او میداند تو همزاد من هستی و درواقع تکه ای از همزاد او در وجود تو قرار دارد

:- چطور میخواد اون تکه رو بگیره؟

ملکه: با ادغام!

:- اووف... بسه ادغام یعنی چی

ملکه : ازدواج و یکی شدن... فرزند شما تنها وارث تمام خاندان خواهد بود

ترسیدم با شوک گفتم: اون چطور میتونه؟

\_: سرنوشت اینه!

متعجب به سمت سونار برگشتم هم خوشحال بودم هم اینکه آمدن دوباره اون نشانه مشکل جدیدی است.

پارت 43

سونار : سرنوشت اینه ، تو باید باهش ازدواج کنی و وارث...

میان حرفش پریدم: چه منفعتی برات داره؟

سونار: هیچی ، چون شما نمیتونید با یه شیطان مقابله کنید

خسته شده بودم هضم این حرفها برایم سخت بود.

بی حرف به سمت پله ها رفته و روی تختم دراز کشیدم.

صبح با حس گرسنگی شدیدی به اشپزخانه حمله ور شدم

شامپانزه لبخندی زد: از دیروز هیچی نخوردی بشین

نشستم و شروع کردم به خوردن.

شامپانزه: سونار اینجا نیست ، میگفت تنهات بزاره بهتره

:- اوهوم... من هنوز نمیتونم باور کنم اون پدربزرگمه

شامپانزه بهم خیره بود با نگاه سوالی نگاهش کردم که در جواب گفتم: یعنی میتونی باور کنی پدربزرگت

میخواد دودستی تورو بده به الیزا؟

:- معلومه که نه... اون نمیدونه من خودم حلش میکنم

شامپانزه: چجوری؟

:- با الیزا حرف میزنم

شامپانزه : تو دیوونه شدی

:- نه اتفاقا وقتی خودش نیست راحت تر ازش حرف در میارم ولی وقتی خودش با شوخی و خنده

میپیچونه

شامپانزه: اوکی

خونسرد بود انگار به من اعتماد داشت

به سمت دریاچه رفتم به امید اینکه اورادوباره ببینم. لحظاتی بعد امیدم به یقین پیوست

الیژا: تو اینجا؟

آرام کنارم نشست و با پوزخند گفت: تو منتظر من بودی؟

:- آره... باید حرف بزنیم

الیژا: میشنوم

:- میدونم تو کی هستی اینکه چهره ی پلیدی وجودت الان اینجاست

پوزخندش عمیق تر شد: تو به این می اندیشی که مرا نجات دهی؟

:- او هوم ، بزار کمکت کنم

الیژا: که اشتباه است ، این شخصی را که میبینی خوده واقعی ما ست

دستش را به دو طرف به نشانه برانداز خودش گرفت و ادامه داد: من الیژا هستم و آن شخص شوخ ذات دروغینم.

تعجب کردم، پس شخصیت اصلی او خشن بود.

:- پس من چیکار کنم؟

الیژا: از اینجا برو

توقع داشتیم که مانند سونار بگوید باید با او ازدواج کنم ولی...

:- ولی...

الیژا با جدیت گفت: اگر از اینجا بروی او همیشه ازاد خواهد بود در غیر این صورت ما یکی میشویم

لبخندی زدم و رو به دریاچه گفتم: فهمیدم چیکار باید بکنم!

وقتی به چهره او نگاهی انداختم حس کردم برای اولین بار رنگ نگاهش تغییر کرد. سریع به خودش امده و با بال زدن از آنجا رفت.

نمیدانم چرا ولی انگار او هم امید داشت من میتوانم مشکل را برطرف کنم.



شامپانزه مشکوفانه در حالی که دستان گره زده اش را بازی میداد خیلی جدی گفت: بنظرت من فهمیدم تو چی گفتی؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم: من سه ساعت تو گوش کی یاسین میخوندم!

شامپانزه: بله؟

: هیچی، منظورم اینه که من کل نقشه م رو به تو گفتم اخرشم میگی نفهمیدی؟

شامپانزه: خب یه بار دیگه بگو!

: الیژا بهم گفت اگه برم هیچوقت ذات شیطانیش کامل نمیشه و برای همیشه نصفه میمونه ولی من میخوام بمونم اما نه برای ازدواج با اون فقط یه نقشه دارم که میتونه همه چیو مرتب کنه!

شامپانزه: از من توقع نداشته باش با لباس عروس جاتو بگیرم تا واسه عملی کردن نقشه ت وقت بگیری!

متعجب به او نگاه کردم، وقتی متوجه حرفهایش شدم با صدای بلندی خندیدم

: لباس عروس کجای نقشه م بود اخه؟!

شامپانزه: من فقط از حرفات همین عروسو فهمیدم.

با خنده گفتم: باشه باشه حالا وقت هست! پارت 44

به سمت قصر رفتم، برخلاف اوایل این روزها حس خوبی نسبت به ملکه داشتم. میدانم دوران حکمرانی او چقدر دوام خواهد داشت، اما بدون شک جدیدا ملکه ی خوبی شده!

کنار پنجره بزرگ منتظر به منظره خیره بودم،

:گاهی زیبایی های ظاهری از زشتی های درون کمتر دیده میشوند!

به سمت صدا برگشتم الیژا با لباس های سلطنتی بدون اینکه به من نگاه کند مقابل پنجره ایستاده بود در همان حین الیژا گفت: اما زیبایی های ذاتی همیشه در الویت هستند!

پوزخند الیژا و حرفی که زد هر دوی مارا به فکر انداخت، اوگفت: اما زمانی میرسد که ظاهر و باطن تفاوتی نخواهند داشت هیچکدام زیبا نخواهند ماند حتی ذات تغییر میکند!

وقتی رفت نفسی اسوده کشیدم و رو به الیژا گفتم: میخوام بهم کمک کنی؟

ملکه: هر کاری از دستم بر بیاید دریغ نمیکنم!

سرم را تکان دادم:- خوبه

ادامه دادم: نقشه م اونقدر خاص نیست اما باعث میشه همه چیز درست بشه و همه به ارامش برسند، همینطور تو و الیزا!

لبخندی زد : امیدوارم.

به سمت پنجره برگشته و به فکر فرو رفتم.

\*\*\*

عینکهای بزرگ و گرد را از چشمانم برداشته و کتاب را روی تخت گذاشتم، خودم را از حالت نشسته روی تخت پرت کردم.

شامپانزه وارد اتاق شد و بلافاصله گفت: هنوز زنده ای؟

:- نفسای اخرمه!

شامپانزه: خب چقدشو خوندی؟

به کتاب نگاهی انداخته و علامت را پیدا کردم

:-10صفحه

متعجب همزمان با شامپانزه تکرار کردم: 10صفحه!

دستمال را از روی سرم برداشتم این همه سردرد برای خواندن ده صفحه.

شامپانزه خندید و گفت : پاشو یکی اومده دیدنت

:- کی؟

چشمکی زدو جواب داد: یه مرد چشم آبی!

هول زده نشستم

:- جدی؟

شامپانزه: نه بیا سوناره

پوفی کشیدم و رفتم به سمت سالن، در چند روزی که از دیدن ملکه میگذشت دیگر هیچکدام را ندیدم فقط منو شامپانزه بودیم.

در حالیکه از پله ها پایین میرفتم صدای سونار و روسان را شنیدم، مکالمه مبهمی داشتند.

روسان: مطمئن نیستم بشه!

سونار: اما امکانش هست

روسان: تو نمیدونی چی داری میگی، این قضیه مته طلسم آبی نیست... این بر میگردد به هزار سال، این... این یه نف...

ناگهان سکوت کرد، زود خودم را به انها رساندم و حرفهایشان را نشنیده گرفتم  
:- برای چی اومدین؟

از آخرین دور همی که داشتیم از انها دلگیر بودم.

سونار: اومدیم بگیم زودتر تصمیمتو بگیر میخوای چیکار کنی؟

:- من تصمیم رو گرفتم

منتظر به من چشم دوختند که شامپانزه گفت: الکی میگه هنوز نمیدونه سوال چی بود؟  
شوکه پرسیدم: سوال چی بود مگه؟

شامپانزه: دیدین!

روسان: پرسید میخوای با الیژا چیکار کنی؟

چشم غره ای به شامپانزه که حواسم را پرت کرده بود، رفتم.

:- منم گفتم تصمیم رو گرفتم میخوام... صبر کن ببینم چرا باید به شما توضیح بدم!

سونار: ما میخوایم تو با الیژا ازدواج کنی

روسان میان حرفش گفت: نه ما نمیخوایم یعنی من نمیخوام، سیسی درسته از سونار ناراحتی ولی به من اعتماد کن اونم یه دلیلی داره واسه حرفاش!

:- میدونید چیه... تا وقتی بی پرده باهام حرف نزنن نمیتونم به هیچکدومتون اعتماد کنم، وقتی راجب الیژا حرف میزدین هم مبهم بود! پارت 45

منتظر چشم دوختم تا تاثیر حرفهایم را ببینم.

بالاخره هردو باهم رفتند،

:- توقع داشتم حقیقتو بگن

شامپانزه: منم بعضی اوقات از بعضیا توقعات زیادی داشتم...

با تعجب به او که خیلی جدی حرف میزد و به فکر فرو رفته بود نگاه کردم، کنجکاو پرسیدم: واقعا داری میگی؟

همونطور جدی جواب داد: نه من کلا از کسی توقعی ندارم!

بعد هم با صدای بلندی خندید، خنده ام گرفت؛ هیچوقت جدی حرف نمیزد.

:- میدونی اگه شامپانزه نبودی الان جای برادر بودی برام!

خنده ش قطع شد و بی حرف رفت، بنظر ناراحت شد.

و اای! با دست روی پیشانیم زدم حرفم درست نبود.

دوروز از این قضیه گذشته بود و شامپانزه مانند افسرده ها رفتار میکرد از دست خودم ناراحت بودم واقعا حرفی که زدم بی ربط بود این که او حیوان است و من یک انسان دلیلی نمیشود این برتری را به رخ بکشم،

به سمت دریاچه رفتم با حس اینکه شخصی کنارم نشسته سرم را برگرداندم مانند بار اخر الیژا بود، گفت: فکر نمیکردم تو را باری دیگر ببینم

:- اما من مطمئن بودم قراره خیلی همدیگه رو ببینیم

الیژا: گفته بودم از اینجا بروی

:- منم گفتم میدونم چیکار کنم!

الیژا: تو در برابر او ضعیفی

:- یعنی از پادشاه هم قوی تره؟

مکثی کرد بی حرف به من خیره بود، بالاخره بعد مکث طولانی گفت: او قوی تر از هر چیزیست!

حرفش را جدی نگرفتم هر چیزی نقطه ضعفی دارد.

همانطور که خمیازه میکشیدم گفتم: تو به نظر ادم خوبی هستی!

سرم را که میخواستم روی درخت تکیه بدم روی شانته او نشست خواب الود ادامه دادم: اما باید یه فکری به حال ذات دور غیت بکنیم

چشمانم عجیب خواب الود بودند و باز نمیشد.

اینکه او هیچ عکس العملی نشان نمیداد هم به چشمم نیامد فقط به خواب فکر میکردم و حتی متوجه نشدم کی خوابم برد.

صبح وقتی بیدار شدم روی شنهای کنار دریاچه دراز کشیده بودم.

بدون اینکه برای یادآوری روز قبل به خودم زحمت دهم ، به سمت خانه رفتم... یا شنیدن صدایش دست از در زدن کشیدم و رفتم داخل اتاق  
:- متاسفم نباید این حرفو میزدم

شامپانزه: مشکلی نیست، میدونی من همیشه اینطور نبودم

:- اره همیشه شاد بودی!

شامپانزه : نه منظورم... اره همیشه شاد بودم ولی یهویی ناراحت شدم همین

بعد مکثی پرسید: به روسان و سونار جواب ندادی ولی دوست دارم بدونم قراره واقعا چیکار کنی؟

:- راستش نمیدونم اون نقشه ای که اونروز بهت گفتم و تو هیچی نفهمیدی کار سازه یا نه برای همین از یکی کمک خواستم!

شامپانزه: کی؟

:- یکی که میدونم میتونه نجاتم بده

\*\*\*

پر استرس کنار چمنزار ها منتظر بودم شامپانزه نمیتوانست از مرز جنگل و چمنزار بگذرد برای همین ان طرف ایستاده بود، بالاخره دیدمش کوله پشتی بزرگی به پشتش بود و لباسهایش او را مانند یک ماجرا جو نشان میداد همیشه عاشق پوشیدن لباسهای مختلف برای موقعیت های مختلف بود.

بعد از احوالپرسی و رفع دلتنگی از مرز رد شدیم. او از دیدن منظره و شامپانزه از دیدن او شگفت زده شده بود ،

شامپانزه با بهت گفت : اونی که میگفتی یه دختره؟ پارت 46

چشمکی زد: دختر عمه م رانا!

رانا لبخندی زد که چال گونه اش به نمایش گذاشت گفت: خوشحالم میبینمت

شامپانزه: منم همینطور

بعد ارام طوریکه فقط من بشنوم گفت: مطمئنی میتونه کمکت کنه؟

:- اره اون یه باستان شناسه!

قدم زنان به سمت خانه رفتیم رانا هم هیجان زده به همه چیز نگاه میکرد ،



رانا روبه شامپانزه گفت: راستی گفتی اسمت چیه؟

کنجکاو منتظر به شامپانزه نگاه کردم که گفت: ماتياس

:-نه!

رانا: چرا نه، اسم قشنگیه ماتياس

ماتياس: ممنونم

:- چرا این همه مدت من اسم تورو نمیدونستم؟

ماتياس: چون نپرسیدی!

:- اما...

میان حرفم ارام گفت: از نظر تو من فقط شامپانزه بودم

سرجایم متوقف شدم حق با او بود من هیچوقت از او نامش را نپرسیدم شاید واقعا تبعیض قائل میشدم!

رانا: زود باش سیسی من گشتمه

خندیدم او هم مانند من تمام زندگی اش در غذا خوردن خلاصه میشد.

در راه آماندا و روسان را دیدم که بادیدن شخص جدید اخم کردند

بعد سلام روسان پرسید: این کیه؟

رانادستش را جلو آورد: من رانا م دختر عمه ی سیسی

روسان متعجب گفت: چطور تونستی بیای؟

رانا گفت: خب سیسی گفت پیام

بعد با مظلومیت به من نگاه کرد،

:- اون میتونه بهم کمک کنه

روسان: اونوقت چطوری؟

شانه بالا انداختم و جوابی ندادم، به سمت خانه رفتیم.

آماندا هم که تا حالا در سکوت ایستاده بود گفت: منم میام



و همراه ما به خانه شامپانزه آمد ، بعد از اینکه رانا تنها اتاق باقی مانده را صاحب شد رفت تا شام بخورد  
من هم دراز کشیدم.

بعد دقایقی صدای خنده ها اعصابم را بهم ریخت ، وقتی به سالن رفتم دیدم ماتياس و رانا باهم حرف  
میزنند و میخندند.

:- آماندا کجاس؟

ماتياس: رفت

:- برای چی اومده بود؟

رانا: میخواست با من آشنا شه

:-خب...

رانا: گفت قیافه م براش آشناست

:-شوخی میکنی؟

رانا: نه جدی میگم

:-خب...

رانا: بعدم گفت که ما خیلی شبیه همیم

:-تو و اماندا؟

رانا: اوهوم

:-خب...

ماتياس که خنده اش گرفته بود گفت: اصلا متوجه شدی اماندا دیشب اینجا بود و الان صبحه؟

به پنجره بزرگ خانه که نور خورشید را داخل راه داده بود نگاه کردم ، باید زودتر دست به کار میشدیم

:- رانا ، ماتياس بریم پیکنیک!

رانا: جدی؟

:- اوهوم بریم

با هم به سمت دریاچه رفتیم رانا گفت: من میرم قارچ جمع کنم

ماتياس: قارچ سمی به خوردمون ندی

رانا: نه خیالت راحت من گیاه شناسم!

متعجب به قیافه حق به جانب او و بعد به من نگاه کرد و گفت: مگه نگفتی باستان شناسه؟

شانه بالا انداختم که رانا گفت: اونم هستم اگه دوست داری باهام بیا

هر دو باهم رفتند ، طبق انتظاری که میرفت الیزا بلافاصله بعد رفتن آنها کنارم نشست.

الیزا: میبینم که داره خوش میگذره

اینبار او خودش نبود ولی باز هم مشکلی پیش نمی امد باید او را به خودش می اوردم

:- اره بد نیست.

الیزا: یه پری یکی از دوستای انسانش رو به جنگل دعوت میکنه عجیبه!

:- فک نکنم زیاد عجیب باشه

الیزا سرش را تکان داد

دستم را روی دستش گذاشتم

:- فکر میکنی میتونی از پشش بر بیای؟

نگاهی خنثی به من انداخت و لبخندش محو شد گفت : نمیتوانم تصور کنم تو بتوانی موفق شوی! پارت 47

نقشه م گرفت او برگشت،

:- ولی هنوز بهم امید داری درسته؟

الیزا با نگاهی که تردید در آن موج میزد به چشمانم خیره شد

الیزا: مطمئن نیستم

:- من بهت کمک میکنم میدونم خودتم میخوای خلاص شی!

صدای خنده ی ماتیاس و رانا باعث شد از هم چشم برداریم.

رانا: سلام!

الیزا سرش را تکان داد، رانا هم بیخیال ماتیاس را که متعجب به ما نگاه میکرد با خود برد ، درسکوت به دریاچه خیره بودیم.

رانا: غذا حاضره!

وقتی به سمت ان دو میرفتم الیزا قصد تبدیل شدن را داشت





:- میتونی بمونی

متعجب به من نگاه کرد که لبخندی زدم.

بی حرف با من همراه شد کنار گوش رانا گفتم: حله؟

رانا با لبخند با نمکش: حله!

لیوان را به دستم داد و لیوان دیگری را برای خودم.

لیوان اول را به سمت الیزا گرفتم

:-اگه دوست نداشتی نخور رانا درستش کرده

بی حرف معجون را خورد، لبخندم پررنگ تر شد.

رانا: اینم از غذا!

به دستش نگاه کردم واقعا اشتها اور بود، زودتر از همه مشغول خوردن شدم.

ماتیاس: ارومتر ابروتو جلوی شوهر آینده ت بردی!

با شنیدن کلمه شوهر به سرفه افتادم

الیزا اب به دستم داد و گفت: چه شد؟

:- هیچی غذا پرید تو گلوم

الیزا: باید هم اینطور میشد

به لبخندش اخم کردم که ان لبخند کوچک هم محو شد.

رانا: مهمونای منم اومدن

به روسان و اماندا که به همراه ملکه می آمدند، اشاره کرد.

:- تو کی اینارو دعوت کردی؟

رانا: داشتم قارچ جمع میکردم اماندا رو دیدم.

جینک و دوستانش هم آمدند، به رانا عصبی خیره شدم که گفت: خب اینام از من خوششون میاد گفتم تا

وقتی اینجام باهاشون وقت بگذروم.

:- باشه باشه

ملکه کنار الیژا نشست ، بر خلاف همیشه الیژا اخم نکرد عجیب تر آنکه با دیدن او لبخند زد یعنی معجون اثر میکرد؟

بعد خوردن غذا همه در حال بگو بخند شدند اما من در سکوت به آنها نگاه میکردم ، با دیدن سونار دوباره نگاهم به سمت رانا رفت

دستانش را به حالت تسلیم گرفت

رانا: این یکی و من دعوت نکردم

سونار : درسته من خودم اومدم

رو به الیژا ادامه داد: میخوام باهات حرف بزنم الیژا

-: نه...یعنی چی میخوای بگی؟

هول زده منتظر بودم جواب دهد، میترسیدم نقشه م را بهم بریزد.

جوابی نداد و هردو بی حرف از آنجا دور شدند.

با رفتن آنها ملکه نگران پرسید: چه نقشه ای داری؟

-: ما داریم یه دارویی به الیژا میدیم که همزادشو ضعیف میکنه!

ملکه: این دارو اثری هم دارد؟

-: راستش مطمئن نیستم، ولی مادر رانا گیاهای زیادی میشناخت و با کمک کتابای مادر بزرگم تونستیم

همچین چیزیو پیدا کنیم

ملکه: رانا... او میتواند کمکی کند؟

-: اره رانا روانپزشکه

شامپانزه متفکر گفت: مگه گیاه شناس نبود؟

رانا : اونم هستم!

ماتیاس: الان میفهمم چرا اینو انتخاب کردی

بعد از لحظاتی سونار و الیژا به سمت ما آمدند در همان نیمه ای از راه الیژا بال زد و به سرعت باد از آنجا دور شد.

با عصبانیت به سونار گفتم :تو میخوای چیکار کنی؟

بیخیال جواب داد: دارم کاریو میکنم که براش انتخاب شدم

:- تو واسه هیچکاری انتخاب نشدی

سونار: چرا من...

میان حرفش توپیدم: نه تو باید باز نشستگیتو بپذیری الان یه همزاد دیگه اینجاس که کمکم کنه

سونار مشکوک پرسید: کی؟

:- این! پارت 48

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد و گفت: این؟

رانا لبخندی زد و گفت: اره..من!

سونار حق به جانب دست به بغل زد: خب حالا همزادش کیه؟

نگاهش سمت من بود ولی آماندا پاسخ مورد نظر را داد: فک کنم منم

با دهن باز به او نگاه کردم

رانا باز هم لبخند زد و با خنده اشاره ای به گونه ش کرد و گفت: اینم یه نشونه

یکی از ابروهایم بالا پریده و دهنم را کمی کج کردم، مطمئن نبودم اما نباید مقابل سونار کم می اوردم بی مقدمه و برای عوض کردن بحث گفتم: چی به الیزا گفتی

سونار: گفتم باید زودتر ازدواج کنید

\_: واه!

به دهان باز ماتیاس نگاهی گذرا انداختم و بیخیال از ادامه دادن به بحث سمت خانه رفتیم.

اشکهایم بی وقفه جاری بود

ماتیاس: هی هی زندگی!

با گریه گفتم: باز شوخیت گرفته؟

ماتیاس: نه وقتی تو داری اینجوری اشک میریزی

دماغم را بالا کشیده گفتم: تقصیر رانا س نمیدونم اینا چی ن داده بهم!

دست از کوبیدن گیاهها کشیدم و با اخم ادامه دادم: چشم کور شد.

رانا: نمیدونم چقدر از گیاهها سر در میاری ولی واقعا فرق بین پیاز و دارو رو نفهمی برات متاسف میشم.  
به محتویات ظرف متعجب نگاه کردم که شامپانزه با صدای بلندی خندید ،  
:- نخند!

بعد از شستن صورتم گفتم: رانا من وقت زیادی ندارم باید زودتر کارمو انجام بدم و برگردم  
رانا: اما اینکار چیزی حدود چند ماه طول میکشه!

:- میدونم میدونم... من فقط یه چیزی و فهمیدم که باید زودتر برم و بهش رسیدگی کنم  
رانا: منظورت چیه؟

:- نمیتونم تا ابد اینجا بمونم ،من تو دنیایی که مشکلاتش به طلسم و همزاد ختم نمیشه زندگی دارم واسه  
خودم

رانا با بی انصافی تمام گفت: بس کن سیسی همه میدونیم تو اونجا کسیو نداری منتظرت باشه!  
نمیخواستم حقیقت را بگویم اما با عصبانیت گفتم: اما حالا یکی هست!  
به سکوتش پوزخند زدم.

:- راستی حالا که معلوم شد خودتم همزادی چرا من اینجا باشم

بی حوصله از اینکه بحث را عوض کردم گفتم: من همزاد نیستم  
:- پس...

رانا: توی دروغ گفتن باهات همراه شدم و اینکه آماندا یه زاغه من نمیتونم همزادش باشم  
:- آماندا یه زاغه؟ چرا من تا حالا نمیدونستم

شانه بالا انداخت و رفت تا طلسمی برای حل مشکلات پیدا کند.

شاید چون تا حالا پی هیچ جزئیاتی را نمیگرفتم نمیدانستم نام کی چی بود و ذات کی چی هست!

از آن روز با رانا نیز سر سنگین شده بودم ،هر از گاهی الیژا را میدیدم گاهی شوخ گاهی جدی هیچ حسی  
نسبت به او یا بقیه نداشتم.

از وقتی آن خبر به گوشم رسید دیگر نمیتوانستم روی این جنگل تمرکز کنم.  
ملکه: چه خبری؟

کنار مرز نشسته بودم و در هوای چمنزاری که طبیعت واقعی را نشان میداد نفس میکشیدم،  
-متوجه نشدم او مدی

ملکه: نگفتی چه خبری؟

متعجب به تغییر لحنش پرسیدم: تو ام شدی مثل داداشت؟

لبخندی زد: نه... میدونی این جنگل قوانین خودشو داره، حتی اگه خودمم بخوام نمیتونم جوری دیگه ای  
حرف بزنم یا عمل کنم!

-: نمیدونستم

ملکه: خب...

به صورتش نگاه کردم که کلاه شنلش را کنار زد موهای همیشه سیاهش بلوندروشن بودند.

-: مشکى يا بلوندى؟

لبخندی زد: مشکى

موهای او مشکى بود و بیرون از مرز بلوند چه جالب!

-: بهم خبر دادند یه برادر دارم پارت 49

ملکه: خب این خبر خوشحال کننده س یا بد؟

-: نمیدونم

ملکه: اگه سونار بدونه یه نوه دیگه داره خوشحال میشه

خندیدم ،

-: اره!

ناگهان پرسیدم: وقتی تازه از شر طلسم آبی راحت شدیم تو نسبت به سونار سرد بودی، چرا؟

ملکه: خب داستانش طولانیه

-: میشنوم

ملکه: بخاطر منیسا

-: شنیدم که تو میتونستی قانونو عوض کنی و حتی الیژا هم ازت خواسته اما نکردی... درواقع سونار باید  
از دستت ناراحت میبود نه تو

ملکه: اشتباهه ، من نمیتونستم چیز یو عوض کنم... منیسا بهترین دوستم بود و منم بخاطر نجات جونش از سونار خواستم ترکش کنه ولی اون مسمم بود که راه حلی براش پیدا میکنه، ولی نمیتونست بعضی مشکلات حل شدنی نیست

متاثر سرم را پایین انداختم، که ادامه داد: مثل الیزا! چون مطمئن نیستم مشکل اونم حل شدنی باشه :- منم همینطور

بعد از کمی صحبت کردن به جنگل برگشتیم ، به محض ورودم رانا با عجله به سمتم آمد و گفت: پیداش کردم ، فقط تو چند روز هیولا تبدیل میشه به اوایلا!

:- چی؟

توضیح مختصری داد که فهمیدم قرار است این چند روز ، روزهای سختی داشته باشم. ملکه هم کور سوی امیدی را حس کرد.

مشکوفانه چشمانم را ریز کردم و گفتم: منظورت از قالیچه اسرار آمیز چیه؟

روی مبل روبه روی نشست و گفت: یه قالیچه معروف به قالیچه سلیمان

ماتیاس که صدای ما را شنید بلافاصله لیوان بدست آمده با تعجب پرسید: دارین راجب قالیچه سلیمان حرف میزنید!

:- تو چیزی راجبش میدونی؟

ماتیاس: آره اون زمانکه... یعنی خیلی وقت پیش پادشاهی بود که یه قالیچه اسرار آمیز داشت ، اون قالیچه میتونست پرواز کنه و همه جا ببرتش!

ابرو بالا انداختم و رو به رانا گفتم: ولی یه قالیچه پرنده چه کمکی به ما میکنه؟

رانا: نمیتونم اما باید پیداش کنیم.

:- تو گفتی که این قالیچه یه جایی به وسیله یه طلسم تو همین جنگل محافظت میشه ، اگه شکستن طلسمش زمان بیره چی؟

رانا: خیالت راحت همینکه پیداش کنیم کافیه

:- آها خیلی م خوب!

بعد مکثی پرسیدم: حالا چجوری پیداش کنیم؟

لبخند دندون نمایی زدو با اعتماد بنفس کامل جواب داد: نمیدونم!

خوشحال شدم ولی سریع برگشتم سمتش : نمیدونی؟

رانا: نه ولی ولیعهد میدونه

:- الیژا!

لبخند زد ، همیشه در حال خندیدن و لبخند زدن بود.

با گفتن: خب بریم سراغش

راه افتادیم ، در راه نگاهم سمت خانه ی سنجابها کشیده شد از زمانیکه طلسم شکست ، آنها را ندیدم. به رانا نگاه کردم که بدون توجهی به اطراف همراه ماتیاس قدم میزدند ، بیخیال خبر دادن به آنها شدم و تغییر سایز داده در زدم.

میسی با دیدن من خوشحال گفت: اوه ، میسی خوشحالم دوباره میبینمت

بالبخند جوابش را دادم: منم همینطور

همزمان با ورودم متوجه یک سنجاب کوچک شدم که میسی گفت: این پسر سو

ابروهایم بالا پرید،

:- نمیدونستم بچه دار شدی سو

سو که تازه آمده بود جواب داد: چون خیلی وقته غرق شدی تو خودت!

باشرمندگی سر به زیر انداختم : راستش قضیه برگشت ولیعهد و اینچیزا دیگه...

سو: میدونم ، شوخی کردم!

بعد از اینکه از خانه سنجابها برگشتم ، به یاد آوردم باید چه میکردم.

به قیافه اخموی رانا خندیدم که دست به بغل ایستاد.

رانا: نمیخوام کشش بدم ، آوردمش!

:- قالیچه رو؟

رانا: نه ولیعهدو!

تازه متوجه الیژا شدم که گفت: قالیچه از بین رفته... پارت 50

-: چی؟ مطمئنی!

رانا: از خودش پیرس

تا نگاهم سمت او رفت گفت: قالیچه از بین رفته، و پیدا کردنش غیر ممکن است!

-: ما تلاشمونو میکنیم

الیژا: من مانعی ندارم، اما بی فایده است.

دیگر حرفی نزد.

بعد از دقایقی متوجه شدم او ما را به سمت دریاچه برده، کنار آب ایستاد

الیژا: باید در آب او را بیاپید.

-: اما من که نمیتونم

شانه بالا انداخت: من هم یک پرنده ام نه ماهی!

رانا با خوشحالی گفت: من میتونم، چند وقته پیش مدرک مربیگری شنا رو گرفتم.

الیژا: شنا فایده ای ندارد، باید به عمق دریاچه بروی!

-: خب از یه ماهی کمک بگیریم

روبه الیژا پرسیدم: اینجا پری دریایی نداره؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد؛

-: خب پری ها چی... پریا نمیتونند کمک کنند

الیژا: این مشکل آنها نیست

بحث بی فایده بود.

-: باشه

و با گفتن همان یک کلمه پریدم در آب، تا جایی که توانستم شنا کردم ولی وقتی نفس کشیدن برام سخت شد شنا کنان برگشتم.

الیژا دست به بغل ایستاده بود: تلاشت تحسین بر انگیز بود، اما بی فایده!

رانا نگران ستم آمد،



رانا: خوبی؟

-: این دریاچه عمیق تر از چیزیه که نشون میده

الیزا: درواقع گوشه ای از یک دریاست... که مرز دارد

چشمانم را در حدقه چرخاندم، باید الان این را میگفت.

ماندن کنار دریاچه ان هم در این هوای سرد فایده ای نداشت، برای همین به خانه برگشتم.

نیمه شب با دیدن خوابی عجیب که از آن فقط صدای لالایی را به یاد داشتم از خواب پریدم، ناگهان به سرم زد به خانه ی خودم رفته و آن برادری که میگفتند را ملاقات کنم.

وقتی از خواب بودن همه مطمئن شدم راه افتادم.

مسیری که برای رد شدن از مرز طی میکردم، دوراهی بود.

درختان متحرک در نیمه شب ترسناک تر بنظر میرسیدند، وقتی به آن دوراهی رسیدم نوری که از سمت دریاچه می آمد نظرم را جلب کرد، خواستم به راه م ادامه دهم اما حس کنجکاوی امانم را برید قدم برداشته را با کلافگی برداشته مقصدم را به دریاچه تغییر دادم.

با دهان باز در حالیکه دوتا از دستانم به بندهای کوله پشتی چسبیده بود، به آنها خیره بودم.

موجوداتی با قدی تقریبا پنجاه سانت که پوستی زخمی همانند تمساح داشتند، گردن یکی از آنها که بنظر آبشش هایش است تکان خورد و مرا دید.

بر خلاف تصورم آنها پچ پچ کردند و کنار رفتند، همان موقع یکی دیگر که سفیدتر از بقیه نیز بود از آب بیرون شد و به سمتم آمد.

در نزدیکی من ایستاد و گفت: تو کی هستی؟

بیخیال جواب دادم: اول بگو تو خودت چی هستی!

-: ما قبیله ی آبروی ها هستیم

چشمانم را ریز کردم

-: آبروی ها... یه جور موجودات آبری هستین!؟

به محض فهمیدن با هیجان گفتم: آها... تو کتاب منیسا راجبتون خوندم، هر 10 سال یک بار خودتونو نشون میدین

\_- بله تو خوش شانسی که تونستی ما رو ببینی و این یعنی مادر فهمیده تو به کمک احتیاج داری!

\_- من سیسیلیا م همزاد ملکه و یجورایی همزاد ولیعهد هم هستم و اینکه مادر درست میگه... من به کمک احتیاج دارم

متعجب ادامه دادم: مادر؟

اشاره ای به اطراف کرد و گفت: مادر طبیعت! پارت 51

سرم را تکان دادم که با لبخند گفت: منم 'ماهینی' م رهبر قبیله، یجورایی مثل ملکه من هم لبخند زدم

\_- خوبه

ماهینی: بهتره شروع کنیم

\_- چی؟

کمی مکث کرد: خب ما فقط تا طلوع خورشید وقت داریم باید بگی چه کمکی از دست ما بر میاد.

با این حرفش هول زده گفتیم: میخوام قالیچه سلیمانو که توی آبه پیدا کنم.

سروش را تکان داده و با اشاره سر بقیه اهالی قبیله را جمع کرد.

بعد از دقایقی پج پج کردن، بالاخره به این نتیجه رسیدن که به آب رفته و آن قالیچه را برایم بیاوردند.

من و ماهینی کنار هم نشستیم و منتظر شدیم برگردند، بعد از چند ساعت حوصله م سر رفت و طبق عادت همیشگی م بی هوا پرسیدم: خب چخبر؟

با تعجب به من نگاه کرد چشمان سیاه یکدستش برق زد، سوالم را اصلاح کردم: منظورم اینه که راجب خودتون بگو اینکه کجا زندگی میکنید و چرا بعد هر ده سال دیده میشین و عجیب تر اینکه ظاهرتون نه شبیه انسانه نه ماهی، رنگ پوستتونم با نگاه اول بنظر سفیده

ماهینی: میدونم عجیبه ولی خب هر کسی یه ظاهری نسبییش شد، قبیله ما هم این شکلی شدیم.

\_- اگه شما یه قبیله اید حتما قبیله های دیگه ایم وجود داره، بقیه قبیله ها چه شکلی ن؟

ماهینی: ما تنها قبیله پنهانیم، بقیه قبیله ها حیوانات، پری ها، بالداران و...

با آمدن بقیه از آب، حرفش نیمه تمام ماند.

ماهینی لبخند زنان کتیه ای را به دستم داد

:- اینم چیزی که میخواستی.

:- اما...

نگاهی به نور خورشید که کم کم داشت پدیدار میشد انداخت: مطمئن باش درسته

همه با هم به درون آب رفتند.

چشمانم از بی خوابی قرمز شده بود و اینکه چرا عوض قالیچه یک کتیبه به دستم دادند اعصابم را بهم ریخت، کتیبه به دست خودم را روی تخت پرت کردم.

صدای پچ‌پچ‌هایی مانع خوابم شدند، عصبی نشستم، به رانا و ماتیس اخم کردم که رانا گفت: چطوری پیداش کردی؟

:- چیو؟

به کتیبه اشاره کرد

:- از ماهینی خواستم برام قالیچه سلیمانو پیدا کنه اینو آورد

رانا: ماهینی کیه؟

ماتیس جای من جواب داد: رهبر قبیله آبروی ها؟!

سرم را به تائید از حرفش تکان دادم با شنیدن حرف رانا چشمانم خواب آلودم به یک باره باز شد

رانا: اما این همون چیزیه که میخواستیم

:- شوخی نکن!

رانا: مطمئنم خودشه

:- خب ببین توش چی نوشته

وقتی کتیبه را باز کردیم نوشته های عربی خوش خط دیده میشد به رانا گفتم آنها را بخواند

رانا: اوه... اوه... اوه... ببین چی نوشته

:- خب چی نوشته؟

رانا: نوشته زمانهای قدیم هم همچین چیزی بوده یعنی دوقلو های ناهمسانی که یه همزاد داشتن و اون باید قربانی میشد.

دهنم را کج کرده پرسیدم: چی؟

رانا: ببینم تو با ملکه قدرتاتونو یکی کردین درسته؟، و حالام باید با ولیعهدم همین کارو کنی  
:- تو میدونی چطوری؟

رانا: من فک میکنم باید باهاش ازدواج کنی

حق به جانب نگاهی به او انداختم که حرفش را عوض کرد: شوخی کردم... اینجا نوشته 'باید در روز  
بستن پیمان مقدس طلسمی خوانده شود که از بین برنده تمام طلسمها و نفرین هاست' پارت 52  
:- خب به وضوح نوشته که من باید باهاش ازدواج کنم

چشمانش را به سمت بالا گرفته دهنش را کج کرد با تکان دادن سر گفت: فک کنم یه همچین چیزی  
:- باشه

متعجب، با آرنج به پهلوی ماتیاس زده اورا که تمام این مدت خواب بود بیدار کرد

بعد مدتی تقریبا طولانی، همه دوباره جمع شده بودند هیچکس باور نمیکرد من راضی شده باشم، اما من  
عجله داشتم.

\_: برای چی عجله داری؟

به ملکه نگاه کردم و زیر لب گفتم: باید تا دیر نشده برم دنبال برادرم!  
سرش را به نشانه تائید تکان داد.

روسان: سیسی میدونی که مجبور نیستی، میتونی بری!

:- نه اینکارو تموم میکنم و بعدش میرم

آنها یک به یک نگاهی بهم انداختند که آماندا ناراحت گفت: اما وقتی ازدواج کنی باید بمونی!

ساکت شدم، نمیدانستم این قوانین چرا یکی پس از دیگری به چشم می آمدند.

:- این یه طلسمه؟

آماندا با تردید گفت: نه...یه قانونه

:- پس میتونم قانون شکنی کنم... مشکلی نیست!

به اما و اگر های آنها توجهی نکردم و بدون حرف دیگری به سمت دریاچه رفتم.

بعد از چند ساعت منتظر بودن حوصله م سررفت، برای همین شروع کردم با چوب نقاشی کردن متوجه شدم یکی از آن شکلکها شبیه من شده با خنده ی ریزی لباس عروس برای شکلک کشیدم و تور بزرگی هم برای سرش، یک شکلک هم کنارش، غرق نقاشی بودم که صدایش از پشت سرم آمد

الیژا: اون که موهاش سیخ سیخه منم؟

هول زده ایستاده، با پای چپم شنهارا بهم ریختم  
سرم را تکان دادم و با حالت کشیده گفتم: نه...

الیژا: بنظر میاد منتظر من بودی؟

:- درسته... میخواستم بگم، میخوام باهات ازدواج کنم

متفکر به من خیره شد،

الیژا: اونوقت برای چی؟

:- خب.. چون... من سیسیلیام!

با شنیدن اسم چشمانش قرمز شد با صدای دورگه ای گفت: پس تو خودشی!

:- نمیدونم منظورت دقیقا چیه... ولی اره من همونی م که دنبالش

لبش به لبخندی کش آمد، یک آن جا خوردم این لبخند شیطانی چه معنی داشت؟!

بی حرف دستانش را کمی بالا برد و به سمت پایین انداخت با این حرکت دستانش تبدیل به بال شد، مثل همیشه بال زد و رفت.

چند روزی خبری نشد روسان و بقیه یک به یک برای دیدنمی آمدند از آنجایی که خودم را در خانه حبس کرده بودم نمیدانستم الیژا و ملکه در چه حالت

روی تخت نشسته و به تاج تخت تکیه داده بودم هنوز نمیتوانستم روی این مسائل تمرکز داشته باشم، ناگهان صدایی مانند تبل به گوش رسید کنار پنجره اتاق ایستادم اما انجا نمای زیادی نداشت با تکرار پی در پی صدای تبل به سمت در دویدم همان موقع رانا و ماتیس هم متعجب از اتاق هایشان بیرون آمدند، به همدیگر نگاه کردیم.

دوباره دویدیم و خودمان را به صدا رساندیم، کنار در بزرگ قصر ایستاده بودم همه جمع شده بودند همان زمان به طور ناگهانی در باز شد وقتی رفتیم داخل قصر، شوکه همانجا ایستادم.

الیژا با لباس های سلطنتی روی تخت پادشاهی نشسته بود همان لبخند شیطانی را به لب داشت، با صدای دورگه شروع کرد به سخنرانی

: از حالا من پادشاه شمام شما میتونید نظرتونو بگین هر کی اعتراضی داره بگه...

مکشی کرد و با لحن ترسناکی ادامه داد: تا بکشمش...

باز هم همان لبخند: این جنگل و اهالیش همه و همه باید تحت فرمان من باشند

سونار عصبی میان حرفش پرید: با الیزا چیکار کردی؟

با آرامش تمام گفت: اونم به حقش میرسه تا اون موقع بردمش یه جای دور! پارت 53

به خودم آمدم و چند قدمی به او نزدیک شدم تا نگاهش به من افتاد با صدایی که شادی در آن موج میزد گفت: سیسیلیا!... تو با اونا فرق داری تو ملکه ای

پسوند حرفش به تخت کناری اشاره زد. نفس عمیقی کشیدم تا آشفتهگی ذهنم کمتر شود انگار خواب میدیدم

:- الیزا کجاست؟

اخم کرد: گفتم که... یه جای دور

چشمانم را در حدقه چرخاندم و به کف زمین اشاره کردم

:- احيانا این جای دوری که میگی سیاه چال قصر نیست

ابروهایش بالا پرید صدای خنده ای اخمهایش را تشدید میکرد، به ماتياس که کمی دور تر پشت سر من ایستاده بود شانه هایم را به نشانه نمیدانم بالا انداختم.

الیزا خودش را به بیخیالی زد و به نگهبانان دستور داد ملکه پیشین را بیاورند

با آمدن الیزا به سمتش دویدم بنظر حالش خوب نمیامد رنگش پریده تر از قبل بود با صدای الیزا جایی که ایستاده بودم میخکوب شدم

الیزا: همونجایی که هستی وایسا!

با صدایی بلند تر از او گفتم: اون حالش خوب نیست!

با این حرفم بقیه نیز هر کدام ابراز نگرانی میکردن و قصد داشتند به ملکه کمک کنند اما الیزا از سر و صدای زیاد با عصبانیت دستش را تکان داد با تکان خوردن دست او همه به ته سالن پرت شدند

: خفه شید...

اما من که دستانم را به صورت ضربه دری گرفته بودم فقط چند قدم به عقب رفتم

خوشحال ذوق زده شدم بنظر حس هایم برگشته بودند، وقتی دیدم از پس او بر میایم با اعتماد بنفس به سمت جلو رفتم.

الیزا را آزاد کرده گفتم: بهتره بزاری اون بره

الیزا: همچین چیزی نمیشه

تا خواستم حرفی دیگه بزنم حالت چهره اش عوض شد و بلافاصله گفت: باید از طریق قدرتهایتان او را شکست دهید!

ملکه با تمام ضعفی که داشت شروع به تمرکز کرد من هم همینطور درست زمانیکه روح هایمان به خلسه رفت دستی روی دستم نشست

متعجب به او نگاه کردم: الیزا!

لبخند شیطانی ش مرا ترساند پس این یک تله بود، وقتی به خودم امدم متوجه شدم تمام قدرتهای من و الیزا توسط او جذب شده

اما دست از تلاش بر نداشتم، صدای لالایی که همیشه تمرکز من را بهم میریخت حالا نقطه قوت من شده بود.

با آن صدا و خاطره ای که زنده میشد دوباره سر پا شدم

خاطره ای که: زنی زیبا نوزادی به بغل داشت و کنار پدرم ایستاده بود با دیدن من لبخندی زد: سیسیلیا بیا اینجا میخوام تو رو به یه نفر معرفی کنم، وقتی جلو تر رفتم پدرم مرا بغل گرفته گفت: اینم از داداش کوچولویی که میخواستی... دوست داری اسمش چی باشه؟

با دستان کوچکم صورت نوزاد را لمس کرده رو به آن زن گفتم: مامان اون خوابیده؟ پراش لالایی خوندی؟!

جواب داد: او هوم، دوست داری واسه توام بخونم تا بخوابی؟

سرم را تکان دادم که شروع کرد به خواندن همان لالایی، چشمانم گرم خواب شده بود لب زدم: اسمش چی باشه!

آنها بهم نگاه کردن که پدرم گفت: فک کنم منظورش 'جیکوب' ه...'

وقتی چشمانم را باز کردم حرارتی آبی تمام وجودم را گرفته بود و من توانسته بودم سرپا به ایستم، چشمانم به رنگ آبی یخی یکدست در آمده بود.

به چشمان الیزا که خشم میبارید خیره شده و دستام را بالا بردم پارت 54

حرارتی که از دستام ساطع میشد را به سمت او گرفتم

با همان صدای دورگه ش گفت: تو نمیتونی منو شکست بدی

با صدای بلندتری ادامه داد: من حالا کامل شدم!

پوزخندی زدم: خیلی مطمئن نباش

با اولین ضربه به عقب پرت شده و شدت ضربه باعث شد که دیوار های قصر تخریب شوند خوشحال به جلو قدم برداشتم ، از زیر آوار خودش را بیرون کشید لباسهای سلطنتی اش کاملاً پاره شده بود

با گفتن: خودت خواستی

تغییر حالت داد موهای بلونش که به صورت ایستاده بود به همان حالت بلندتر و به رنگ آبی یخی در آمد چشمان آبی اش به سفید یک دست تغییر کرد رنگ پوستش هم عجیب مانند طلسم آبی تبدیل به سنگ مرمر شد

بادیدن او حس کردم چند ثانیه قلبم نزد نفس گرفته به او خیره ماندم تا حرکتش را پیش بینی کنم وقتی دست به بغل ایستاد من هم مانند او دست به بغل بی حرکت ایستادم بعد دقایقی به ساعت نگاهی انداخته گفتم: یالا..شروع کن دیگه

با سر به پشت سر من اشاره زد و همان لبخند ، با نگاهم نگاهش را دنبال کردم :- اوه نه

انها داشتند تبدیل به سنگهای آبی میشدند، عصبی به سمتش دویدم و با تمام قدرت به او حمله کردم.

چون حرکت ناگهانی بود ابتدا عکس العملی نشان نداد ولی بعد چند لحظه از خودش دفاع کرد ، قدرتهایمان برابری میکرد از دماغ خون جاری شد و چشمان او هم غرق خون بود، ناگهان صدای ملکه به گوشم رسید: تو از پس او بر میایی...برادرم را برگردان!

قدرت بیشتری را حس کردم ناگهان دستاتم به بالهای آبی تبدیل شدند لبخندی از روی رضایت زدم و با یک حرکت الیژا دوباره پرت شد آنقدر دور بود که به سختی دیده میشد بلافاصله پرواز کردم وقتی بالای سرش ایستاده بودم متوجه ترکهایی که کل بدنش را پوشانده بود ، شدم.

خونهایی که از چشمها ، دهان و دماغش بیرون زده بود هم باعث نشد آن لبخند ترسناک را نبینم : فک نمیکردم موفق بشی... ولی قبل از رفتنم یه یادگاری به نشانه تقدیر برات میزارم

یکی از دستانش را بالا برد و حرارتی آبی رنگ از ان خارج شد همزمان با از حال رفتن او چشمانم آن حرارت جادویی را دنبال کرد ،

:- اوه نه نه نه...

بال زدم ولی دیر شده بود هدف او الیزا بوده، الیزا در حالی که نصف بدنش زیر او او و یکی از دستانش را به سمت جلو بالا آورده بود به طلسم آبی دچار شد.



اورا در آغوش گرفتم و پر هایم یکی یکی ریخت.

با ناراحتی سرم را پایین انداختم اشکهایم یکی پس از دیگری راه خود را پیدا کردند شکست خوردم من اینبار واقعا شکست خوردم.

دوباره سرم را بالا آوردم دیدن همه ی کسانی که به من کمک میکردند در این وضعیت درد آور بود با ناراحتی در حالیکه فریادی می زدم دستانم را مشت کرده با تمام وجود به زمین زدم با برخورد دستانم به زمین همه چیز تکان خورد و گرد خاک آبی از زمین بالا رفت صدای ترک خوردن سنگها به گوشم رسید.

وقتی نگاهم به ملکه افتاد دیدم تمام بدنش ترک خورده نگران و پشیمان دستم را به او نزدیک کردم اما قبل از برخورد دستم تبدیل به خاک شد...

من چه کرده بودم با صدای بلندی داد زدم

:- من چیکار کردم!

پارت 55

اگر تا حالا امیدی بود دیگر نیست ، ولی با دیدن بقیه دوباره جان گرفتم

آنها یک به یک از خاک دوباره جان گرفته زنده شدند ، خوشحال به خاک ملکه نگاه کردم اما او همچنان خاک بود.

روسان با عجله به سمت آمد: سبسی حالت خوبه... الیژا؟

با شنیدن نامش به سمت او رفتم ترکها یکی یکی ریختند و پوست او به چشم آمد ، بعد از دقایقی که تمام ترک ها ریخت سرش را تکان داد و پرسید: چه شده ؟ تو کی هستی!؟

حرفی نزدیم نمیدانستم چه عکس العملی باید نشان دهم عوض من سونار به آرامی گفت: الیژا اتفاقی زیادی افتاده کم کم خودت میفهمی!

\*\*\*

سه روز از آن قضیه گذشته ؛ تمام جنگل جای اینکه برای از بین رفتن آخرین طلسم خوشحال باشند ، برای ملکه عزادار بودند.

پادشاه یعنی الیژا ، از من خواسته بود قبل از رفتنم در مراسم ملکه شرکت کنم من هم قبول کردم.

لباس سراسر مشکی پوشیدم و موهای مشکی بلندم را مانند همیشه دم اسبی بستم ، بعد از آن اتفاق تارهایی از موهایم به رنگ آبی در آمده بودند و رگه هایی از چشمم هم همینطور، کوله پشتی م را برداشته کتاب منیسا را در آن قرار دادم.

ماتیاس و رانا دم در منتظر من بودند، با دیدنم بدون حرف با من همراه شدند، قصر هنوز در حال بازسازی بود وسط جنگل محوطه ی بزرگی داشت که مراسم هم همانجا برپا شد.

به تابوتش خیره شدم مجسمه شیشه ای که برای خالی نبودن تابوتش ساخته شده بود بدون شک شباهتی زیادی را به چشم می آورد.

خاک ملکه داخل مجسمه شیشه ای مانند غبار در حرکت بود، الیزا نگاهی به من انداخت و شروع کرد: ما اینجا جمع شده ایم تا مراسم خاکسپاری ملکه را بجای آوریم ، الیزا...خواهر من ، برخلاف اعتقاد همه ی ما توانست جنگل را نجات دهد... او بدون شک یکی از بزرگترین قهرمانان است و همیشه در یادها خواهد ماند... او را به خاک میسپاریم زیرا همه از خاکیم و به خاک برمیگردیم!

دیگر نتوانست ادامه بدهد ، همه ی حیوانات جمع شده بودند حتی ماهینی و مردمش هم در مراسم حضور داشتند آنها متاثر به الیزا خیره ماندند، همه از حرفهایی که قبلا میگفتند پشیمان بودند ولی دیگر دیر شده بود.

سونار کنار الیزا ایستاد و با او ابراز همدردی کرد، درست زمانی که قصد خاکسپاری را داشتند به سمت مجسمه رفته و گل ارکید سفید را به دستش دادم در همین حین خاطرات برایم تداعی شد: \_واینکه توبیماری را درمان کردی کاری که تنها همزاد تو میتونه تو این جنگل انجام بده!

جرقه در ذهنم به صدا در آمد نمیدانستم فایده ای دارد یا خیر اما باید امتحان میکردم،

همه با تعجب به من خیره بودند ولی هیچکس حرفی نمیزد ، دستم را آهسته روی قسمتی که قلب قرار دارد روی مجسمه گذاشتم؛ چشمانم را بسته و تمرکز را از سر گرفتم.

حرارت آبی که از بدنم به سمت دستهایم رفت ، را با چشمان بسته هم حس کردم. بعد از لحظاتی همه جا پر از حرارت آبی شد این حرارت به شکل گلهای زیبای پیچک و ارکید بود، شیشه کم کم به رنگ پوست در آمد و سپسپارت 56

ملکه دوباره زنده شد ، با نفس عمیقی که کشید رنگین کمانی بزرگ شکل گرفت.

از ذوق او را بغل کردم

:- خوشحالم زنده ای!

ملکه لبخندی زد : من هم همینطور!

با صدای ملکه بقیه از شوک در آمده شروع به شادمانی کردند.

الیژا با خوشحالی به سمت ما آمد و خواهرش را محکم بغل کرد : حس عذاب وجدان بدون شک مرا از بین میبرد

ولی الیزا در جواب فقط لبخند زد،

مراسم عزاداری تبدیل به جشن آزادی شد.

همراه رانا راه افتادیم ماتیاس ناراحت بود به قول خودش در این مدت به ما عادت کرده

:-گریه نکن هر موقع بهم فک کردی میام سراغت

ماتیاس: شوخیت گرفته ؟ اینا اشکای شوقه بالاخره دارم برای همیشه از شر ت راحت میشم!

چشمکی زدم: آره تو راست میگی

زودتر از خانه بیرون رفتم رانا بعد دقایقی دوباره با من همراه شد.

:-قبل از رفتنم میخوام یه سر برم پیش ملکه!

رانا: اونکه دیگه ملکه نیست

:- میدونم ولی من اینطور عادت کردم

سالن قصر زیباتر از قبل شده بود حالا از آن قصر غیر تجملاتی تبدیل به یک قصر باشکوه شده بود

الیژا: نه تنها سالن بلکه تمام قصر باشکوه شده!

لبخندی زدم: نیازی نیست ذهنمو بخونی...متوجه نشدم اومدی

الیژا: من ذهنت را نمی خوانم تو بلند فکر میکنی...در ضمن شاید برای این متوجه نشده ای!

به تابلوی بزرگی که نقاشی از الیزا و الیزا بود اشاره کرد و لبخندی موزیانه زد.

خندیدم و سرم را تکان دادم ، سپس چشمکی زدم: شاید..

ناگهان چهره ملکه دوباره بی روح شد: سیسیلیا، قبل از رفتنت از تو خواسته ای دارم

متعجب پرسیدم: چی؟

چهره اش جدی شد : میخوام با الیزا ازدواج کنی

رانا: بیخیال...شما هنوز گیر ازدواجید؟

به رانا نگاهی گذرا انداختم ولی خیلی ناگهانی گفتم: باشه  
رانا با تعجب و الیزا با لبخند به من خیره شدند.

\*\*\*

الیژا نمیدانست چرا الیزا از او خواسته تا ما باهم ازدواج کنیم، بین خودمان بماند من هم نمیدانستم چرا؛  
زیرا قبلا برای کامل شدن روح الیزا باید با او ازدواج میکردم ولی حالا...

جلوی آینه با لباس عروس سفید که کاملا سنگکاری شده، ایستاده بودم رانا با خوشحالی جیغ جیغ کنان  
وارد اتاق شد

رانا: وای باورم نمیشه تو داری عروس میشی اونم اینجا تو جنگل اسرار آمیز... بیا سلفی!

لبخند مصنوعی رو به دوربین زدم

:- بسه من هنوز حواسم به بیرون از جنگله!

رانا: بیخیال یعنی کی اون بیرونه که بهش فکر کنی

شانه بالا انداختم که الیزا هم با لباسهایی زیبا و تجملی وارد شد

لبخندی زد: بهتره بریم!

وقتی قدم بر میداشتم رانا زیر گوشم زمزمه وار گفت: بنظرت مراسم ازدواج های اینجا چجوریه؟

زیر لب گفتم: نمیدونم

رانا: وای شاید باید خون هاتونو بندازین تو یه کاسه و بخورید!

با این حرفش چندشم شد اما مطمئنا چنین چیزی نیست.

وقتی وارد قلب جنگل شدیم پری های کوچکی قبل از من در مسیر گل کاری شده شروع به پرواز و قدم  
زدن کردن همینطور هم از سبدهایشان گل میریختند.

تا اینجا که عادی بود نگاهم سمت الیزا کشیده شد برای دقایقی قلبم شدید میکوبید

ناگهان با هول دامنم را گرفته برگشتم: من نمیتونم!

رانا خندید و مرا دوباره آرام کرد: نه تو الان دچار هیجان زدگی شدی!

نگاهم یک به یک روی تمام موجودات نشست الیزا کنار الیزا ایستاد،

سونار آمده دستم را گرفت او به عنوان پدر مرا تا جایگاه همراهی کرد پارت 57 آخر



شامپانزه پیر که همیشه مراسم ها را اجرا میکرد ایستاد و بدون هیچ معطلی شروع کرد: این جنگل برای همه ی ما خانه است، امروز در این مکان که قلب جنگل است جمع شده ایم تا مراسم ازدواج دو جوان، پادشاه و قهرمان جنگل...

همه خندیدند من هم لبخند زدم که با لبخند ادامه داد: را بجا بیاوریم... اکنون شما سوگند میخورید همسری مناسب برای هم باشید، همینطور هم پادشاه و ملکه ای شایسته برای این سرزمین؟  
خب زیاد غیر عادی نبود ولی مانند یک مراسم ازدواج نرمال هم نیست  
سوگند یاد کردیم با آخرین کلمه ای که از دهانم خارج شد صدایی مهیب همه جا را فرا گرفت مه سفید مانع دیدم بود!

مه که از بین رفت به الیزا نگاه کردم سپس وقتی به سمت اهالی سرزمین روی گرداندم دیدم همه انسانهایی زیبا و فوق العاده ای شده اند بعضی ها بال داشتند و بعضی ها چیزی مانند آب شش در گردنهایشان.

نمیدانستم چه اتفاقی افتاده سونار و بقیه با لبخند به ما خیره بودند دوباره به الیزا نگاه کردم که گفت: تو یک قهرمانی سیسیلیا!  
:- اما چطور ممکنه؟

پسری جذاب با پوستی تیره به سمتم آمد و گفت: سیسی، تو تونستی  
:- ماتیاس؟

صدایش کاملاً شبیه ماتیاس بود با تکان دادن سرش تأیید کرد.

رو به الیزا که خوشحال به مردمش خیره بود گفتم شما به من یه توضیح بدهکارین  
الیزا با لبخند گفت: حقیقت این است که این جنگل در زمانهای قدیم دچار نفرین شده بود اجداد ما گناهی را مرتکب شدند که دامنگیر ما هم شد، کتیبه قدیمی را به یاد داری؟  
سرم را تکان دادم که ادامه داد: در آن کتیبه یکی از اجداد ما نوشته بود شخصی بدون اینکه متوجه شود این نفرین را باطل میکند، تو آن شخص هستی!  
:- گناهشون چی بود؟

رانا: ننوشته!

چشم غره ای به رانا رفتم که رنگین کمان هایی بزرگ و زیبا سرتاسر آسمان را پوشاندن، نمای کلی جنگل به صورت گل ارکید بود همان طرح خالکوبی سونار!



الیژا دستانم را گرفته و لیوانی را به دستم داد: این همان چیز است که میتواند تو را ابدی کند آنوقت برای همیشه کنار هم می مانیم!  
چشمانم گرد شد من این را نمیخواستم ،  
:- نه!

متعجب لب زد: اما...

بدون هیچ حرفی مراسم راترک کردم الیزا سعی بر متقاعد کردن من داشت  
:- من کاری که باید میکردم رو کردم حالا باید بزاری برم!  
الیزا: نمیتوانم مانع تو شوم اما الیزا دلباخته تو شده  
سکوت کردم ولی آرام گفتم: منم همینطور

الیژا با کورسویی امید کنار مرز ایستاده بود تا چشمم به رانا افتاد قصد داشتم از مرز رد شوم ولی متوجه شدم ماتیاس دست او را به دست دارد  
رانابا شرمندگی: من نمیتونم برگردم  
:- اما رانا!

نفسی عمیق کشیدم او حق داشت!

\*\*\*

بعد از برگشتن به خانه هنوز هم صدای لالایی را میشنیدم ، همینطور صدای پادشاه را که مرا فرا میخواند  
اما من تصمیمم را گرفتم، منتظر بودم پیر شده و عمرم به پایان برسد، من بالاخره توانستم برادر کوچکم را ببینم پسری شیرین زبان که خیلی زود وابسته او شدم.

طبق انتظارم سونار از دیدن چی خوشحال شد، بعد مدتی برادرم هم ازدواج کرد و صاحب فرزندی  
دوقلوشدند نمیدانم آن دوقولوهای زیبا هم یک همزاد هستند یا خیر اما بدون شک مانند پدرشان آدم خوبی خواهند بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است